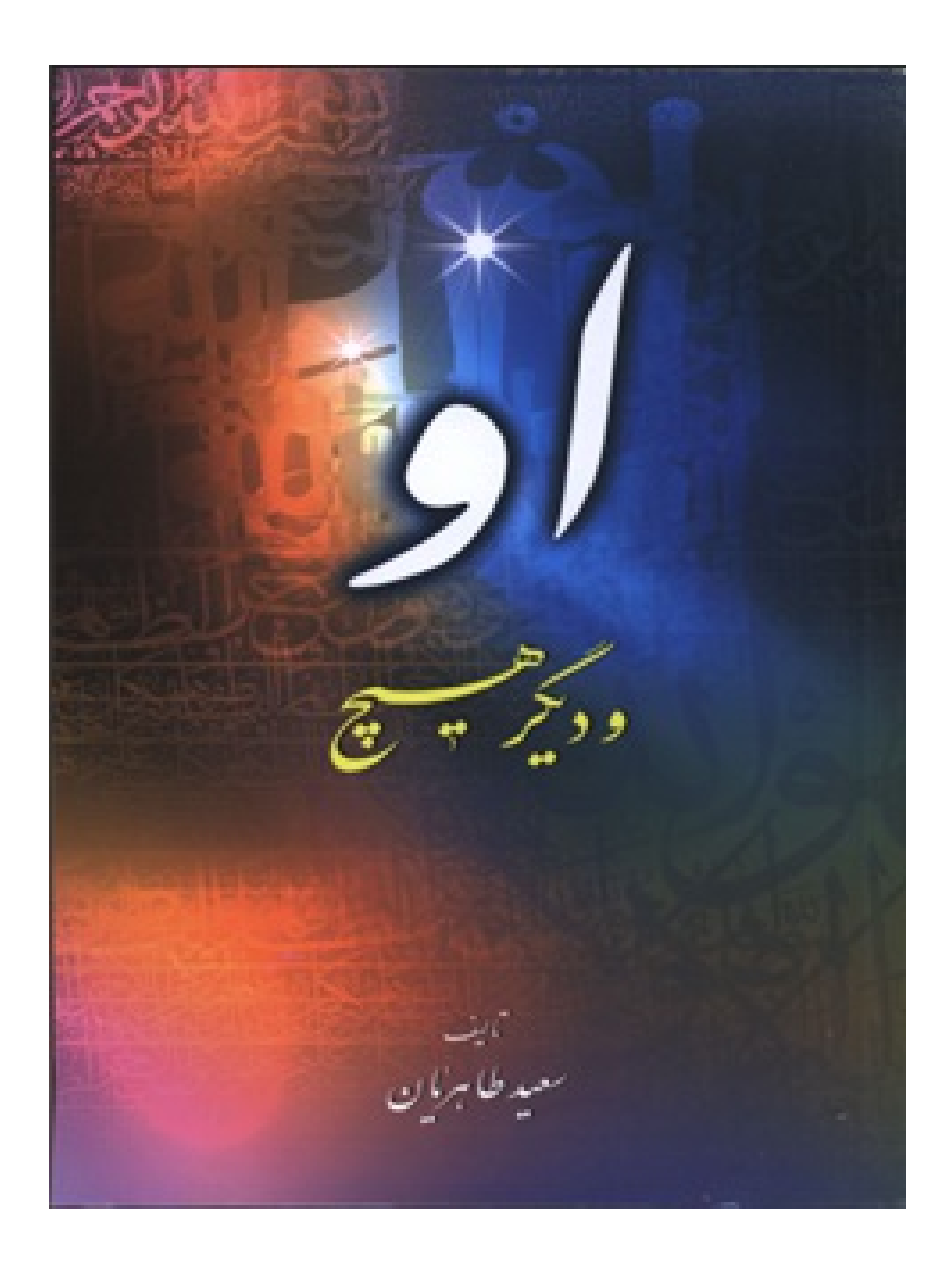

او
و دیگر هیچ
تألیف
سعید طاهریان


بسم الله الرحمن الرحیم

او و دیگر هیچ

نویسنده:

سعید طاهریان

ناشر چاپی:

مشعر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

او و دیگر هیچ

مشخصات کتاب

سرشناسه : طاهریان سعید

عنوان و نام پدیدآور : او، و دیگر هیچ تالیف سعید طاهریان مشخصات نشر : تهران : مشعر، ۱۳۸۵.

مشخصات ظاهری : ص ۱۲۰

شابک : ۹۶۴-۵۴۰-۰۰۸-۲۶۰۰۰ ریال :

وضعیت فهرست نویسی : فهرستنویسی قبلی یادداشت : فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا

موضوع : نثر فارسی -- قرن ۱۴

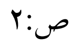
رده بندی کنگره : PIR۸۱۴۳ الف۸۷۸۳الف۸ ۱۳۸۵

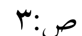
رده بندی دیویی : ۸فا۸/۸۶۲

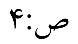
شماره کتابشناسی ملی : م۸۵-۱۵۷۸۴

ص:۱

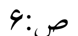
اشاره

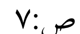

ص:۲


ص:۳




ص:۵





ص:۸

به نام خدای کعبه

ص:۹

ندایی می‌آید از فراسوی، و تو را می‌خواند به حرکت، خروش و فریاد. صدایی می‌آید؛ نجوای گام‌هایی که عزم رفتن کرده‌اند، گویی دیر زمانی است که چشم در راه مانده‌اند تا آنان را بگویند:

کوله‌های خویش بردارید و پای در این بادیه بگذارید ...

وقتی نزدیک می‌شوی و درست می‌نگری، می‌بینی که گروهی هنوز باور ندارند مسافر شده‌اند و رهرو و سالک‌اند. همچنان در حیرت‌اند و گوشه عزلت گزیده‌اند و می‌اندیشند به آنچه در پیش رو دارند.

گروهی دیگر سرشار از خروش‌اند، آنان باور دارند که سفری در پیش است؛ کوله‌ها برپشت، بندهای دل محکم، آماده برای «رفتن»، «شدن»، «ماندن» و «نگاه جاودانه داشتن».

آه! ای انسان، به کجا می‌روی و فریاد بر کدامین حنجره می‌سایی؟!

کوله بر پشت نهاده‌ای، لیک، آیا توشه نیز برداشته‌ای؟

ص: ۱۰

بندهای دل محکم بسته‌ای، لیک از هم گسیختگیِ دنیا دیده‌ای؟

آیا خود را گذاشته‌ای و گام در این راه نهاده‌ای یا هنوز گرفتار خویشتنِ خویشی؟

آری، به کجا می‌روی؟

هیچ می‌دانی، جایی می‌روی که برگزیده شوی. لایق شوی برای بندگی و تسلیم در برابر یکتا خالق و خداوندگار. پس بر خویش بخروش و او را از وجودت دور کن و آنگاه پای برهنه، سینه چاک و سر عریان، خود را بر این مواج چرخش هستی بسپار ...!

در اینجا، هر کس، سر در گریبان فرو برده، با خویش خلوت کرده و به خود می‌نگرد تا آنچه که باید، در این مسیر بیاموزد. در این میان، من نیز به درون خویش می‌نگرم، خاموش مانده‌ام؛ ذهنم در رخوت فرو رفته و خواب بر دیدگانم آلوده، گویی باورش نیست که می‌خواهد راهی بس دشوار و در افق ناپیدا را تجربه کند و گام بر سنگلاخ‌های تفتیده این کویر نهد. به خود می‌نگرم و توشه‌ام و آنچه در کوله خود دارم. به سینه‌ام و آنچه در آن نهان ساخته‌ام، لیک جایی که می‌روم، تنها یک کس را می‌پذیرد؛ «عبد»، «بنده» و نه واژه‌ای دیگر. پس باید ذهن به خواب رفته خویش را نهیب زنم که:

هان! به پا خیز و حرکت کن و با جماعت باش؛ چرا که این راه را یکّه نمی‌توان پیمود! ...

از زمین رها می‌شویم

ص:۱۱

به راه می‌افتیم، به سمت ایستگاه، سکوی پرتاب؛ جایی که پای از زمین برمی‌کَنی و در آسمان بیکران شناور می‌شوی، آخرین پلکان زمین و لحظه‌ای بعد، آسمان، بی انتها، بیکران و با بزرگی خو گرفته و زیر پایت زمین، کوچک، ریز اندام و در قاب چشم جای گرفته. دیگر حتی سایه‌ای هم نمی‌بینی و فاصله‌ها و حجم‌ها را می‌توانی با انگشتان از هم باز شده‌ات اندازه بگیری.

سوار برقالی سلیمان، هم‌نشین ابرهای در هم تنیده‌ای و هم‌نفس بادهای از صور دمیده. رها از زمین، فراتر از خاک، دور از سرزمین و آمیخته با افلاک گشته‌ای و به سوی دیار دوست، شتابان، فضا را می‌شکافی و همچون غزالِ گریز پایِ رمیده از صیاد، زیبایی دنیا را در پشت دیوارهای ذهن خویش تنها می‌گذاری و راهی دیاری خشک و سوزان می‌شوی ...

در همسایگی مادر ...

ص:۱۲

و در نخستین گام، همسایگی مادری را تجربه می‌کنی که انسان کنونی را در دامان خویش پروراند و نطفه نخستینِ فرزند آدم را در بطن خود رویاند و تو ایستاده در برابر یک مادر، نظاره‌گر بارقه‌های جنگِ خوبی و بدی، تسکین دهنده دردهای پنهان هابیل و آرام کننده خیره‌سری‌های آشکار قابیل؛ تنها یاور آدم، شریک غم‌های او در این وادیِ تنهایی، همراز آشفتگی بشر و غمخوار سرگشتگی انسانی.

او نیز مهربانانه تو را می‌نگرد. دست نیکی به سویت دراز کرده، چشم‌هایش اندوهبار است. گویی غمی بزرگ بر سینه‌اش سنگینی می‌کند. دست‌هایش لرزان است و نگاهش هراسان.

تَرک‌های لبانش از هم دور شده است. می‌خواهد حرفی بزند و بر اریکه سخن بتازد. گوش فرا دهید، او چه می‌گوید ...؟!

هان! ای فرزندان من، ای گمراه گشتگان تاریخ، منم حوّا! هم‌نفسِ آدم. هبوط کننده به زمین. داغدیده فرزندم هابیل و جفا دیده دیگری، قابیل. من شاهد جدایی نسل خویش بوده‌ام و بر دنیا مداری بد سرشتان افسوس خورده‌ام، لیک چه کنم که فرزندان من کم بر دین خدا استوار ایستاده‌اند ...!

و او اشک می‌ریزد و روی برگردانده، در عزلت خویش فرو می‌رود. دیگر حتی نقشی از او بر زمین نمانده و همه جا در سکوتی

ص: ۱۳

مرموز فرو رفته است. دیوارها آرام‌اند و تکّه سنگ برجسته نیز تکانی نمی‌خورد. لحظه‌ای می گذرد، هنوز گامی بیش برنداشته‌ام که ناگاه پای در وادی سوزانی می‌نهم. خورشید به قامت ایستاده و سایه‌های کوتاهِ خارهای برآمده از خاک را نیز محو ساخته و در بهت فرو رفته و در اندیشه‌ای آشفته از چرایی آمدن به این دیار ....

چرا قربانی من پذیرفته نشود؟!

لحظه‌ای پیش و اکنون! به هرجا می‌دوم تا شاید دریچه‌ای به برون این قاب رؤیا بیابم، چیزی جز سراب‌های واهی نصیبم نمی‌شود. دیگر پاهایم بر روی زمین سنگینی نمی کند و از من عقب مانده است. لب‌هایم خشکیده و زبانم از بی کلامی تفتیده است.

تنهای تنها، به دنبال سایه‌بانی برای آسایش می گردم. سر می‌چرخانم و پیرامون خود را تیزبین می‌نگرم. دست برپیشانی نهاده، چشم به دور دست دوخته‌ام ...

آه! خدای من! آن سوتر، در دل تپه‌ای کوچک، تکه‌ای سایه، به تک می‌دوم تا مکند عشوه آفتاب، آن سهم کوتاه را نیز از من برباید ...!

پشت به تپه، درون گودالی، سر بر سکوت تِپّه گذاشته‌ام تا شاید اندکی وحشت این سوزان سرزمین فراموشم شود. مژه‌ها برهم نهاده‌ام تا تشنگی از یادم برود ...!

صدایی می‌آید، از همین نزدیکی! چقدر شادمانم که دیگری

ص: ۱۴

یافته‌ام تا با او چالش کنم، شاید چشمه‌ای یافتیم و سیراب شدیم. به شوق سرازیر می‌شوم به آن‌طرف. دست برلبه تپه می‌نهم و تن را بالا می‌کشم، به امید دیدن همیار و همراهی، اما گویی مسیر دیگری جریان یافته است. گردن بالا می‌کشم و چون خورشیدِ از کمین برآمده، خیره مقابلِ خود را می‌نگرم. وای اینجا کجاست و من در کدامین پیچش تاریخ گم شده‌ام.

دو تن، با لباس‌هایی تمام نپوشیده، بازوانی ستبر و اندامی برافراشته، چشمانی درشت بر سر نهاده و ریش‌هایی بلند و فِر خورده. پاهایم در شنزار به دام افتاده و حنجره‌ام در تار تنیده است.

نمی‌توانم هیچ نشانه‌ای از خویش به آنان نشان دهم و تنها نظاره‌گر جدال آنان شده‌ام ...!

چرا قربانی من پذیرفته نشود، لیک قربانی تو قبول گردد ...؟!

اینان چه می‌گویند و سخن از کدامین قربانی است؟

چهره‌هاشان چقدر شبیه یکدیگر است و بسیار شبیه به ...! وای، خدای من! اینان شبیه‌ترین‌اند به حوا ... فرزندان آدم، هابیل و قابیل ...!

مهربانانه برادرش را می‌نگرد و می‌گوید: خداوند کار پرهیزکاران و درست‌کرداران را می‌پذیرد. تو در نیت خود صادق نبوده‌ای ...!

قابیل بر می‌خیزد، دژم‌وار، و چند گام دور می‌شود، ناگاه برمی‌گردد و کین خویش را به سوی برادرش نشانه می‌رود. فریادش خشمناک است: باورکن! من تو را خواهم کشت ...!

ص: ۱۵

هابیل بلند می‌شود، راست قامت، بی دلهره و تسلیم خدای خویش، روی از قابیل می‌پوشاند و به آسمان خیره می‌شود و می گوید: خداوند شاهد است که تو اگر چنین کنی از زیانکاران خواهی شد. تو را برحذر می‌دارم از این کار. انتقام را در ذهن جلا مده و روح خویش اعتلا ده؛ چراکه عاقبت نیک سرشتان و راست رفتاران رستگاران‌اند ...!

قابیل مشت گره کرده و چشم از کاسه در آورده، خم می‌شود و سنگ از زمین برمی‌دارد و بالای سر می‌برد و با فریاد رها کرده خود در آسمان، به سوی هابیل می‌دود و از قفا بر سرش می کوبد.

ناله‌ای جانکاه، که در باد وزان گرفته، بالا می‌رود، اوج می گیرد و در گوش آدم جاودان می‌شود.

نخستین خونِ ریخته شده در بنی آدم، نخستین جدایی در نگرش و بینش و صف آرایی خداپرستی در برابر دیگرپرستی.

آری، خون هابیل زمین بیابان را سیراب کرد تا آغازگر قربانی شدن در راه حقیقت و شیوه طریقت باشد و چگونه رفتن را به رهگذران بیاموزد که اینجا سرای عبور است نه حضور ...!

چشم برهم می‌نهم تا شاید غم از دست دادن نخستین انسان را، که در برابر دیدگانم جان می‌دهد، درون ریز کنم. هرچند که نمی‌توانم قدم از قدم بردارم و به یاری او بشتابم و بر سنگدلی قابیل بتازم. لیک اشک‌های جاری شده برچهره‌ام را بر بلندای هابیل سرازیر می کنم و غرق در دریای احساس خویش، به یکباره به

ص: ۱۶

ژرفای دالان آمده از آن کشیده می‌شوم و بر کرانه ذهن خواب آلود خود، سوار بر تکّه چوبی، نجات یافته از موج‌های سهمگین، رحل اقامت باز می‌افکنم ...!

سروش امید و رهایی ...

باریکه‌های نور رقصان در فضایی مواج و فروزان بر خطی مستقیم، بیداری را در چشمان خاک گرفته از فرسایش زمان، نوید می‌دهد تا اندکی بعد حرکت را نیک بنماید و رخوت را نا زیبا، تا بشر جوهره وجودی خویش را برجاری شدن بنیان نهد و از خمودگی و ایستادگی پرهیز کند که آب چون روان باشد حیات بخش است و گرنه چون مرداب گردد، رعیت خود را در واپس زدگی فنا می‌سازد، پس پلک می‌گشاییم و ذرّه‌بین دیده را با فوتون‌های سرگردان نیرو بخشیده، انحنای پرده را با نقش بستن آزموده و کمر همّت بسته تا راه را بپیماییم. پای در شنزار فرو برده و سر در گریبان آویخته، نگاه از شرم آفتاب به زمین دوخته و چهره از تنور کویر سوخته، رو سوی افق به تاخت می‌رویم تا خویشتن وجود را از این بادیه برهانیم و به سر منزل مقصود رسیم. چون پیش می‌رویم گرمای طاقت فرسا لبان را خشک کرده و دیده‌ها را کم سو، سراب‌های واهی همگان را فریب داده و درختان سبز نما، گام‌ها را به سوی خویش کشانده، ناامیدی از نجات، باورها را در چنگال خویش اسیر ساخته و رنگ‌ها از عریانی بیابان باخته، لیک

ص: ۱۷

این سفر را برای سرگردانی در این تیه نـا امیـدی آغـاز نکرده‌ایم که بخواهیم وجود را تسلیم قهر طبیعت سازیم. پس چـاره‌ای جز زمزمه سروش امید و رهایی از سرزمین قهرآمیز نداریم، اما مگر بی طاقتی چشمان سراب دیده و لبان خشکیده، اجازه حضور فردا را در ذهن می‌دهد ...؟!

باز هم به خیال آب می‌روم ...

چنـد گام دیگر تا مرگ، پاها از نا افتاده و دل‌ها از هراس فراموش شـدگی در دیار نا آشـنا به تپش افتاده، چشم‌ها کم سو شـده و از شـدّت بی آبی گود افتاده، شاید آخرین نفس‌های کاروان در گردباد فرو رفته ما باشد. نگاه‌ها از حمله شن‌های روان پوشـیه بسـته و گام‌هـا در سـختی پیش رفتن در خود شکسـته، نمی‌دانم آیـا آن‌سوی ماسه‌هـای بـا باد هم پیمان برایمان دنیایی هست؟ شایـد بسـیار گویند، خیالی بیش نیست، لیک درون من سوهای امید را برخویش نبسته است.

و آن سـوی توفـان، سایه‌هـایی از دور دست نمایـان است؛ گروهی می گوینـد: سـرابی دیگر است و برجـای خویش بـدون جوشـش می‌نشـینند. سـر در گریبان فرو می‌برنـد. شاید چشـمه‌ای از زیر پایشان جوشـید و گروهی دیگر رو سوی من می کنند و می گویند: تو برایمان آب پیدا کن ما می‌نوشیم ...! و شاید جماعتی آن سوی‌تر، به سخره‌ام گرفته‌اند که می‌خواهم در پی سایه، در افق

ص: ۱۸

نقش بسته روم، اما من اگر سرابی دیگر باشد، بازهم به خیال آب می‌روم؛ هرچند گَرد وخاک برخاسته از زمین، چون خارهای کوتاه این سرزمین، مرا بیشتر امیدوار به حرکت در آنجا می‌کند. بلند می‌شوم، آخرین توانم را به پاهای در خلسه خفته خود می‌رسانم تا دگر بار با بیداری قدم‌های من رنج سفر را بر تن رنجور، هموار سازد ...!

اگر این کلام به پایان نبرم، رسالت خویش انجام نداده‌ام

چون نزدیک می‌شوم، سایه دور می‌شود، خوشحال می‌گردم، گویی سایه حرکت می‌کند و این همان استوار ماندن بر وجدان درونی است. سراسیمه و بی اختیار شن‌های روان را پشت سر گذاشته و بر یأس تاختم تا تن رنجور خود را بر مردمان در مرز آسمان و زمین دوخته رسانم. به انتهای کاروان می‌رسم، مردمانی با لباس بادیه نشین، سلام می‌دهم جواب نمی‌دهند. گویا صدای مرا نمی‌شنوند، هیکلم را نمی‌بینند، لحظه‌ای برخویش می‌ترسم، اما ندایی درونی مرا آرامش می‌دهد که تو ذهن در کالبد جای گرفته خویشی، هراسان مباش و افتان مرو ...! هنوز از این فکر رها نشده‌ام که سواری از دور، با باره‌ای چالاک، خاک سم‌ها برفلک آویخته و چون در بر سر مردمان ریخته، جمعیت را شکافته و به این سو می‌آید؛ در حالی‌که فریاد می‌کند؛ پیامبر فرموده‌اند: ای آنان که در بیابان جُحفه عقب مانده‌اید، خود را به آبگیری که در فرا دست

ص: ۱۹

است رسانید، امر مهمی است ...!

ای مهربان خدای، من سرگشته زمان شده‌ام، اکنون در جحفه مانده‌ام! مگر چه اتفاقی رخ داده که نبیّ گرامی، محمد مصطفی صلی الله علیه و آله، امت از حج برگشته خود را زیر تابش بی‌سایه آفتاب، در کویری از تشنگی بی‌تاب، به گودالی فراخوانده تا با آنان سخن گوید!

آبگیری با ژرفای زیاد، پهنایی کشیده تا بلاد شاهد حضور مردم، امت رسول اللّه، از حج برگشتگان، سفیران حجّ ابراهیمی و شیفته از قرار گوهری در میان و نگینی در کنار، زمزمه‌ها فضا را به فریاد واداشته است. همگان چشم به کجاوه شتران دوخته‌اند تا دریابند که محمدبن عبداللّه، امین خداوند بر هستی، برای کدامین گفتار برچنین رفتار، در بیابان سوزان جُحفه امر نموده است ...؟!

لب می‌گشاید. حمد خدای حکیم و قادر به‌جای می‌آورد.

چشمان درشت و زیبای خود را به‌سوی مردم می‌کند و ادامه می‌دهد:

«پروردگار بر من وحی فرستاد که اگر این کلام به پایان نبرم، رسالت خود انجام نداده‌ام.»

در کلامش هیبت و جلال خفته است. دست بالا می‌گیرد و حاجیان گرد نشسته غدیر خم را بر امانت و درستکاری خویش گواه می‌گیرد. قلب‌ها در انتظار مانده و دیده‌ها در چرایی جوان نشسته در کنار او مانده، پیامبر نگاهی پدرانه به جمعیت نموده است؛ گویی

ص: ۲۰

هراسی نوپا وجود مبارکش را از آینده امت پر ساخته، لیک باید بگوید و گرنه سختی‌های رسالتش بی معنی و بی هویت می‌شود ...

«مردم! هرکس را که من مولا و آقای اویم، پس علی نیز مولا و آقای اوست ...»

از جا کنده شده‌ام، عرق برپیشانی جاری و اشک از گوشه چشم روان. باورم نمی‌شود که گامی در گذشته بر داشته و در این بادیه غدیر خم را تجربه کرده باشم. نفسم به شماره افتاده و قلبم هر آن است که از جا کنده شود. پلک‌ها را بر هم می‌نهم و نفسی عمیق به درون می‌کشم و تلاش می‌کنم شاید اندکی بیاسایم.

قافله رو سوی مدینه گریزپای، سربرهنه و شتابان و در پی الفتی ژرف و بسته به ریسمان، طی طریق می‌کند و سلوک وار قدم‌های خویش را بر ماسه‌های گرم و تفتیده می‌نهد تا زودتر رحل اقامت بر پشت دیوارهای مدینه افکند. مرکبی که سوار بر آن ایستاده جاده را می‌نگریم و رقیب گونه خط های سفید حک بر سیاهی مسیر را می‌پاییم نیز قرار از دست داده و بر سرعت خود می‌افزاید. شاید این دلدادگان رخ سندروس را بر دروازه‌های مدینه در کوتاه زمانی بیارامد ...!

در افق شهری پهن شده بر زمین کویر، محصور در میان کوه‌ها و تنها یک سو بی‌حصار. دیاری که تاریخ را در برابر افراشتگی خود به کوچکی واداشته و بذر خداپرستی را در ذهن تمدن بشری کاشته

ص: ۲۱

است. وادی‌ای که تنها مسلمانان و یکتا پرستان را در دامان خویش می‌پذیرد. به دیوارهای شهر رسیده‌ایم قلب‌ها به تپش آمیخته و باورها از برای حضور عشق درهم ریخته، چشم‌ها را یک تلنگر کافی است که جوی‌های باریک احساس را در دل تشنه بیابان به راه اندازند و شیون خویش را بر سر بد عهدان روزگار آوار سازند.

دیوارهای نشسته در تاریخ را به فراموشی می‌سپاریم. خویشتن وجود را به درون انداخته و رنگ از چهره باخته، سختی‌های سفر را به کناری می‌نهیم و دل را در میان درزهای پنهان شهر قرار می‌دهیم ...

همدم و همراز علی علیه السلام

چون وارد شهر می‌شوی، نخستین واژه‌ای که ذهنت را به چالش می‌کشاند، منطقه‌ای است که برکناره چپ تو، تا مدت‌ها کشیده شده است؛ ابیار علی می‌نامندش. می‌پرسم ... می‌گویند: ابیار علی چاه‌هایی است که امیر مؤمنان، علی‌بن ابی‌طالب در سال‌های تنهاییِ خویش، حفر کرده و جوشش روان آب را بر پای نخل‌های خسته از بی‌مهریِ زمانه برده تا روزگاری نخلستانی شود کشیده تا مدینه.

چون خوب گوش فرا دهی، ترنّم صدای او را می‌شنوی که دل از مردم بریده و به حال خود رها کرده است. دامن از دیار ریا و نفاق برچیده و بر مردمان فراموشکار و عهد شکن که پیکر پیامبر

ص: ۲۲

هنوز بر زمین، در پی دنیای خویش رفتند. سخن بسته و دردهای بسیارش را درون چاه‌های کنده و نخل‌های زنده فریاد کرده، گویی علی را همدم و همراز نخلستان مانده و جز به تعداد انگشتان دست، او را همیار نیست ...!

در این شهر مشکل توانی غنی را از فقیر بازیابی!

و شـهر را می‌نگری، خیابان‌های پهن با خط کشـی‌های یکنواخت، نخل‌های قـد برافراشـته کنارگذر، ساختمان‌های بلند سایه انداخته برخانه‌هـای کوتـاه و بلوکه‌نشـین، کوچه‌هـای خـاک گرفته، منتهی به خیابان‌هـایی تمیز. خود روهای بسـیار و عابران انگشت شـمار، هتل‌های آسـمان خراشـیده سـنگفرش به گرانیت‌های گوناگون، دیش‌های ماهواره خرامیده بر خانه‌های فرسوده، زمین‌های یکدست که می‌دانی خانه‌هـای پوسـیده‌ای بوده و چون ردّپـای بیل‌هـای مکـانیکی را برپشـته خـاک می‌بینی در می‌یـابی هتـل و میهمانسـرای دیگری به آسمان دوخته خواهد شد. دستفروشان چهره سوخته، بساط زیر سایه هتل‌ها پهن کرده، با نگاه‌هایی ملتمسانه به دست‌های تو، میـدان‌های کوچـک وگـاه پوشـیده با سبزه، فورد و کادیلاک‌های آمریکایی، تویوتا و هونـدای ژاپنی در خیابان‌ها و کوچه پس کوچه‌ها ریخته و مردمانی با لباس‌های یکرنگ بر تن و شال‌هایی قرمز رنگ بر سـر، با ریش‌هایی بلنـد و وز خورده، چنان‌که اگر در پیاده‌رو دو فرهنگ را

ص: ۲۳

در کنار هم بینی، مشکل توانی غنی را از فقیر بازیابی، مگر نگاهی ژرف بیندازی ...!

شهر بوی غریبی می‌دهد

به محل اقامت کاروان رسیده و بار بر زمین می‌نهیم. اندکی آسوده و خستگی راه ز تن می‌زداییم، وضو ساخته و درون به پاکی آراسته، خود را آماده رفتن می‌کنیم، رفتن به جایی‌که دوری راه برای دیدنش کوتاه می‌نماید و سختی کشیده تا این سرزمین را آسانی جلوه‌گر می‌سازد. همه در سکوت لیک فریادی در درون، درد هجران کشیده و روی به اشتیاق نموده، به میهمانی فراخوانی شده و از ورای افق به آرزویی آمده ...! هان! ای دوست! سرشت بیارای چرا که صاحب مجلس به سیرت تو می‌نگرد نه صورت! و به وجود تو نظر می‌افکند نه رنگ پوست و نژاد تو! سر به زیر افکن، ادب را به جا آور، با خویش نجوا کن، نفس بکش، کوچه‌های این شهر بوی غریبی می‌دهد و غم عجیبی را در دلت به امانت می‌گذارد، گویی چند صباحی است که ناله‌های بیت‌الأحزان برنیامده و شاید هم گوش‌ها آنقدر رسوب دیده‌اند که فراموش کرده‌اند خلقت خود را، اما هنوز در زیر سایه‌های نخلستان افرادی پیدا می‌شوند تا فریادهای پیچیده در مدینه را برایت بازخوانی کنند و تو را بر روزهای خوش وناخوش این دیار آگاه سازند ...

اکنون ایستاده‌ام

ص:۲۴

مناره‌های مسجد النبی از دور جلوه نمایی می‌کند و چون ستون‌هایی از نور، آسمان را به زمین آشتی می‌دهد، هرچه نزدیکتر می‌شوی، التهاب غرقه در اشتیاق دالان‌های وجودی‌ات را فرا می‌گیرد. زبانت در کام نمی‌چرخد و گام‌هایت استواری خویش را ازدست داده و هر آن است که در برابر بزرگی این سرا زانوانت زمین را لمس کند ...

و من ایستاده در برابر تاریخ، تاریخ یک دهکده در دل کویر؛ دهکده‌ای رها که سالیانی مردمانش با هم درگیر بوده‌اند و مردمانی بادیه‌نشین آمیخته از چند فرهنگ و در التهاب از ناهمگنی قومیت‌ها. یک زخم کهنه، دیگر مردم به تنگ آمده‌اند و بر کشتار از نادانی برخاسته خویش فریاد دارند. مردی سخن از پیامبری جدید به میان آورده، گفتارهایی چند پاره شنیده، همفکران و دگر اندیشان قوم را اشاره می‌دهد به سوی شهری در دور دست و می‌گوید: تنها او می‌تواند این زخم چرک کرده را التیام بخشد. بیایید او را از نزدیک ببینیم و بر راستی یا ناراستی وی آگاهی یابیم ...!

و این همان کلام الهی است. تغییر سرنوشت به دست خویشتن وجود یک ملت، بهترین انتخاب و جاودان شدن در ذهن تاریخ.

دهکده‌ای کوچک، هم‌پیمان بر سر یک هدف، میزبانی رسول بر انگیخته، از فراموشی و مدفون شدن در زیر شنزارهای روان نجات

ص: ۲۵

یـافته و ریشه‌هـای یـک تمـدن را در دل خود پرورانـده تـا آینـده قوم انگشت شـمار خویش را در ظرفیت نهفته دین خاتم، پرتوان و فداکارانه ترسیم سازد.

و من ایسـتاده در برابر یک حضور، وجود پاک یک بنـده، او که علت خلق هستی شـد و جهان برای دم او جان گرفت، و من سـر به زیر، جان ز تن بیرون شـده و از قیـد خاک رسته، در محضـر بنده‌ترین مخلوق پروردگار، امین دادار هستی بخش. نمی‌دانم چه باید بگویم، سـنگینی درک تجلّی نور وجودی‌اش، سینه‌ام را فشار می‌دهد و بلندای روح تراشـیده‌اش سیاهی را به پستو رانده ونور را به پرتو افشـانی فرمـان داده، فریادهـای او هنوز از لاـ به لاـی درز ثانیه‌هـا شـنیده می‌شود. هـان! ای مردم، بر یگانگی خـدای یکتا ایمان آوریـد و از شـرک و بت‌پرستی دوری بجوییـد که شـریک گرفتن چیزی پست‌تر از خویش، ساخته دست خود، کاری بیهوده است! باور دارید که خدایی جز پروردگار متعال، قادر بی همتا نیست و روز جزا بر راستی بنیان شده است ...!

آرام، قدم از قدم دور می‌سازم. نگاهم بر روی گنبدی سبز سـکون یافته، با ساختاری یکه، پایه‌هایی سـفید و طاقی سبز فام، شیارهای نـازکی تراشـیده سـطح خارجی گنبـد را نقش بنـدی ساخته و مناره‌ای سپیـد با پایه‌ای چهارگوش، که به بالا پلکانی می‌شود، گویی چنـد قطعه را روی هم قرار داده‌انـد و هر تکه روی سـقف پایه پایینی که چون به انتها می‌رسد، باریکتر شده و شـیارهایی بر تن خود حس

ص: ۲۶

می کند چون موج‌های دریا، ده مناره استوار بر بام مسجد، حنجره‌های توحید، سکوی پرتاب و نردبان آسمان از بالا به پایین تا آدمی را نهیب زنند و از بی‌هویتی و سرگردانی به پارسایی و بندگی رهنمون شوند و مناره نماد انسان به نماز ایستاده و چشم از دنیا افتاده، سر برآورده و بر عرش الهی تکیه زده و مناره جایگاه فریاد نـدای حق و یگانه پرستی و بیـداد بر نفس و شـرک پرستی و آنگاه که خورشید لحظه‌ای بر ذکر خدا درنگ می کند و به جایگاه دیگر حرکت، آسمان مدینه از ابر پوشیده می‌شود، لیک نه ابرهای پیچیده بـارانزا بلکه پر گشادگانی که بر زمین مقـدس این وادی نازل می‌شونـد تا خاک پینه زده‌اش را برچشم ساینـد و در حضور پیامبر و رسول یگانه خالق هستی بخش، نماز گزارنـد و عروج گیرنـد و چه عظمتی است آنگاه که فرشـتگان بر مناره‌های مسـجد النبی آرام می گیرنـد و بر عالمیان نوای یگانگی ربّ‌العالمین و رسالت برترین بنـدگانش را در فضای بیکران پراکنـده نموده و سـروش وحی و خروش ایمـان را بـا آهنـگ دلنشـین خود ترنّم می کننـد ...! درونم در چالش فرومانـده، چه هنگامه‌ای برپاست، اینجا نیک سرشـتان میهمانانـد در کنار آدمیان و سپیـد مایگان به قامت ایسـتاده همـدوش سـفید جامگان. آسـمان عرصه جولانگاه دیگرانی که به زمین صعود می کنند تا بال‌های خسـته خویش را برذرّه‌های پراکنده این دیار التیام بخشند، گویی دانه‌های نور را با خود به بالا می‌برند، آه چه زیباست! دیده از گنبد بر می‌چینم و به زمین خیره می‌شوم، هنوز بر در

ص: ۲۷

مسجدالنبی مانده‌ام و جرأت حضور در این انجمن را به خویشتن نداده‌ام لیک تنها آمده‌ام که دریابم و بر بازوان خود پر برویانم ... وارد می‌شوم، چشم بر سنگ‌های تیره دوخته و از چراغ‌های صورتی پوش با کلاهکی طلایی رنگ راهنمایی جسته، هنوز نیمی از راه نرفته تیرگی قطع می‌شود. خطی سیاه گرد گشته تا انتها و آن‌طرف سنگ‌هایی سپید، گویی اینجا مرزی است که می‌گوید هر چه بودی پشت این خط بگذار وبر صاحب خانه احترام‌گذار و ذهن از غیر ذات خداوندگار تهی ساز؛ چراکه تو به میهمانی بنده‌ترین مخلوق او آمده‌ای، پس باید پای از زشتی‌ها بیرون کشی و با وجودی آراسته و از خاک بر خاسته به حضورش رسی. اینجا مرز است و آن سویش خانه پیام آور صلح و مهربانی است، فریاد گر اخلاق و دین مداری. به خانه او باید پاک وارد شد. کمی درنگ کن، کفش‌هایت را برکن، لباس تزویر و چند رنگی را بیرون بیاور.

سپید مایه شو و آنگاه به او بنگر که در فراسوی نگاه تو ایستاده و تو را مهربان می‌نگرد؛ همچون پدری که فرزند خویش را سالیانی است که گم کرده، به تو سلام می‌کند. او همیشه در سلام سبقت می‌جوید، سلام می‌کنی و ندای او را پاسخ می‌گویی و به میهمانی‌اش در می‌آیی ...!

خانه و دارالحکومه حضرت رسول

پیش می‌روم به سوی قبر پاک نبیّ گرامی. به مسجد قدیم

ص: ۲۸

می‌رسم، با ستون‌هایی ساده، کرم رنگ با قوس‌هایی کوتاه، تاقدیس‌هایی کوچک با زمینه‌ای سفید و آیاتی نوشته به ثلث و خطوطی رنگ آلود به سبز و قرمز جهت تزیین کلام الهی، مسجد قدیم بازگشت به عثمانیان ...

مسجد میعادگاه آدمی با خدای خویش، سجده‌گاه انسان، پیشانی بر خاک ساییدن از خوف الهی و دست شکر بر آسمان بردن از نعمت الهی. مسجد، جایگاه پرستش، نیاز، لیک نه به تنهایی، با مردم که راه دین خدا از میان مردم می‌گذرد و نه از کوچه‌های تنگ و باریک تنهایی! آنگاه که در خلوت خویش بارقه‌های نور و عشق به معبود را روشن ساختی و راه از بیغوله شناختی، به خرابات درآمدی و سالک شدی، عرفان آموختی و فریاد انا الحق بر زبان جاری نمودی، باید برخیزی که در خویشتن نشستن را سودی برای انسان نیست و به میان آدمیان درآیی و سروش زندگی و خروش بندگی را بر حنجره خود فریاد کنی که دیگر زمان ترنّم نیست و بیاموزی به ذهن تشنه بشر آنچه را آموخته‌ای و گرنه زکات دانش و بینش خود نپرداخته‌ای.

و مسجد زیباترین جریان در عبور اندیشه‌های الهی و شناخت ذهن و باور هم‌کردار خویش، شاید ندانی چه کسی در کنار تو نشسته است اما این را می‌دانی که در یک نکته به تفاهم رسیده‌اید، نمازگزاردن نه به خود که با دیگران که پروردگار با مردم است و حلول اندیشه‌های ناب انسانی در گذرگاه تبادل فکری میان باورها

ص: ۲۹

بارزترین ساختاری است که هم پای راز و نیاز و عبادت خدای قهار در مسجد جلوه نمایی می کند و مسجد النبی این مقدس‌ترین مکان پس از مسجد الحرام، خانه پیامبر و دارالحکومه او، تجلیگاه بر خورد افکار گوناگون ملل اسلامی و بستر باز خوانی فرقه‌های اسلامی بدون توجه به اندیشه‌های التقاطی و استعمار گونه و یا نگریستن از دریچه نژادی و قومی که اینجا همه یکسان‌اند در برابر حضور رسول صلی الله علیه و آله به انسان بودن و متفاوت در انسان شدن و آدم نام گرفتن.

فضا سنگین شده است، نفس کشیدن در میان ذرّه‌های خوشبو و پراکنده، به راحتی انجام نمی گیرد. تنها چند گام دیگر، صدای خوشی می‌آید. گذر گام‌های رود، حنجره طلایی چکاوکان و ترنّم قمریان! نسیمی عطرآگین وزش یافته و گرباد شور و اشتیاق در دل به راه انداخته، زمزمه یاد خدا به گوش می‌رسد و زیبا رویانی که به خدمت ایستاده‌اند، همیانی از نور به کمر آویخته و مرجان بر تن ریخته، نزدیک می‌شوم، چشم بر هم نهاده‌ام به خود نمی‌روم. ترنّم قمریان و آواز چکاوکان وجودم را در استیلای خویش کشانده و ندای تسبیح مه پیکران مرا شیفته ساخته ...!

در اینجا می‌توانی بو بهشت را حس کنی

و من در کنار منبر پیامبر، نیکی و مهربانی، سر بالا می‌آورم، باغی در برابرم آراسته به زیبایی و شکوه نا پیدا از چشم نامحرمان،

ص: ۳۰

کشیده تا خانه‌ای آن سوی رودی کوچک، نیرویی مرا به درون می‌کشد، قدم‌هایم لرزان است و ذهنم در بهت فرو رفته، زبانم خاموش مانده و لکنت گرفته، پیرامونم همه سبزی و زندگی، گیاهانش سخن می‌گویند و به من می‌نگرند، زنده و پویا، تمام ذرّات پهن شده در زمینی بلور فام و ستون‌هایی تراشیده از الماس. در افق نگاهم، نقش بسته بر پیکره، «مَا بَیْنَ مِنْبَرِی وَ بَیْتِی رَوْضَهٌ مِنْ رِیَاضِ الْجَنَّهِ» با قلمی طلا اندود و سایه‌ای سبز روشن.

و در سمت چپ، مناره‌ای تا بیکران می‌رود و بر بامش جوانی سیاه با قلبی به شفافیت بلور، ثنای الهی فریاد، ندای ملکوتی‌اش بر شرک و غیر پرستی بیداد می‌کند، «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ»، «أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللَّهِ» و خانه‌ای در انتهای این بهشت برین، که کلام از چنگ‌زدن بر پیکره‌اش ناتوان و در بازگو نمودن اوج لذت و نزدیکی به معبود، نادان، جای گرفته و در میانش سه قبر پیدا، آرامش در کنار التهاب، پیامبر خدا صلی الله علیه و آله خفته در همسایگی خاک، امین خداوند، محمد مصطفی صلی الله علیه و آله، و آن طرف‌تر پرده‌ای آویخته و در ورایش سرای دردانه پیامبر، وارد خانه پیامبر می‌شوم. در و دیوار این بنا زمزمه می‌کنند، سپاس می‌گویند و بر بزرگی خدای قهار اصرار می‌ورزند، روزنه‌ای کوچک در زاویه اتاق نور را به درون هدایت می‌کند و تربت ختم مرسلین را نورباران می‌نماید، ذرّه‌های خاک برخاسته از مزار شریف‌ترین انسان، در امتداد نور رو به بالا می‌رود. بوی بهشت را می‌توانی در این قبّه نورانی حس کنی،

ص: ۳۱

نسیمی خنک فضا را پرساخته و نم باران بر دیوارهای گلی شبنم انداخته، تا بویی جانفزا و روح نواز دالان‌های وجودی‌ام را در مستی خویش فرو برد وزین مستی آنقدر شاد شوم و سر بر خاک بی نشان او نهم تا رگه‌های ناله در وجود چند پاره‌ام به فغان و شیون بدل شود و سیلاب بی خود شدگی، روح زخم خورده و رنجورم را در خود غرق سازد تا اندکی در نزدیکی پیام آور یگانگی خداوند بیاسایم ...

لباسم از شدّت گریستن رنگ دیگر گرفته

سنگینی جانکاه سینه‌ام را فشرده و هنگامه‌ای قلبم را به تاراج برده است. پاهایم از بلندای این خانه بر سستی خو کرده و بدنم از انباشتگی رؤیا چنبره زده است. لباسم از شدّت گریستن رنگ دیگر گرفته و صدایم در پس هق هق‌های مداوم فراموش شده است. دیگر نمی‌توانم این منظره را تحمّل نمایم. چشم باز می‌کنم و دست بر منبر پیامبر می‌گیرم تا بر زمین نیفتم، دست بر قلب خویش می‌نهم و فشارش می‌دهم تا شاید اندکی درد را کاهش دهد، دیگر جرأت خیره ماندن ندارم، لیک دیگر دری پیدا نیست ...!

و من ابولبابه‌ای دیگر، نشسته در برابر ستونه توبه

نفس بر جریان خود ثابت گشته است و قلب تپش را از سرگرفته و من نشسته در برابر ستون توبه و ابولبابه‌ای که خود را بر

ص: ۳۲

آن بسته، سر به زیر و اشک جاری، پشیمان از آنچه مرتکب شده و دشمنان را شاد کرده، لیک مؤمن به رحمت پروردگار. طنابی بر کمر پیچیده تا مکند فریفتگی دنیا او را از اراده‌اش دور سازد، نگاهش می کنم، ردّ پای اشک برگونه‌هایش بر جا مانده و کیسه‌های اشک دیگر قطره‌ای برای تراوش ندارند؛ نگاهش برزمین است و گاه به آسمان خیره می‌ماند و زیر لب ذکری می گوید ...

ستون توبه تا بیکران امتداد یافته است و چون ریسمانی، گمشدگان را به راه هدایت می کند. مکانی برای در خود فرو ریختن و سیاهی باطن خویش تبرّی جستن و به سوی خدا بازگشتن. ستون توبه نماد بازگشت با تمام ذرّات درون و پشیمانی از کرده و رفتار برون و بهانه‌ای برای بخشش و عفو دادار هستی است. از جا کنده می‌شوم و بی‌تاب در حضور خدای خویش و در کنار ستون به نماز می‌ایستم، همچون ابولبابه ...

آن سوتر ستون سریر، حرس، وفود و ...

سر به یک طرف می‌چرخانم و در سمت چپ خود سه ستون رفته در دل دیوار خانه رسول‌اللّٰه می‌بینم؛ ستون سریر که پیامبر با مردم و امت خود ملاقات نموده و آنان را به خیر و نیکی رهنمون می‌شدند. ستون حرس که علی‌بن ابی‌طالب علیه السلام از جان حبیب خدا نگهبانی می‌نمودند و آن‌سوتر ستون وفود؛ جایگاه حکومتی پیامبر و محل ملاقات‌های رسمی ایشان با سران قبایل و یا کشورهای

ص: ۳۳

دیگر ...! و این شیوه خاتم‌النبیین، محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله است. بزرگی در سایه سادگی، ابهت رهبری همراه با مردم‌داری. مردم بی‌پرده و حجاب با رهبر خویش سخن می‌گویند و با کمترین فاصله لیک با پیش‌بینی مسائل امنیتی. او با مردم خود مهربان است و آنان را از دور نمی‌پذیرد. حقوقشان در بینش او یکسان و برابر است و تمام شهروندان در تراز همسانی با قانون الهی و مدنی قرار می‌گیرند. او در میان مسلمین به دستور الهی خمس و زکات را رواج داده تا حکومت توان اداره خود را در برابر هجوم‌های اقتصادی، فرهنگی و سرزمینی داشته و از سویی درزهای میان فقر و غنا، به شکاف‌های سرطانی بدل نشود. فقیرترین مردمان را در لوای جایگاه حکومتی خود، مسجد، بر روی سکویی در برابر دیدگان خویش نمایان قرار داده است تا رهبری جامعه اسلامی، بزرگ منشی و نیک رفتاری با قشر صفّه‌نشین را از یاد نبرد.

و تنها چند گام آن‌سوی‌تر، او بر وفود تکیه می‌دهد. سیاست را پیش می‌کشد. سران سیاسی جامعه و عملکردشان را در برابر مردم و سرزمین، ریز بینانه می‌نگرد. ابهتی بسیار در کلامش موج می‌زند.

پیمان می‌بندد. با مشاوران خود به شور می‌نشیند و دیگر ادیان را به اسلام می‌خواند. بر غیر مسلمان جزیه می‌بندد تا آنگاه که در دولت اسلامی گذر عمر داشته باشند. جزیه را در ازای امنیت و رفاه ایشان در سایه‌سار حکومت بر آنان ارزانی می‌دارد. در شیوه حکومتیِ پیامبر مالیات نقش گسترده‌ای را بازی می‌کند و در نگاه سیاسی‌اش

ص: ۳۴

احترام متقابل، با اتکا، با خویشتن‌داری و استقلال و عزّت اسلام و مسلمین و در بینش ملّی‌اش، مردم برایش مهمترین واژه‌اند؛ چرا که مردم ناموس خدایند و او پاسبان ناموس او ...

خانه فاطمه علیها السلام گذرگاه اسلام و پل میان کتاب خدا و عترت پیامبر

آهسته بلند می‌شوم و نگاه از دیوارهای گِلی خانه محمد صلی الله علیه و آله برمی‌دارم و به‌سوی باب جبرئیل می‌روم، از همسایگی خانه فاطمه علیها السلام، دختر نیک رسول و عصاره وجودی‌اش، دردانه پدر، همدم دردهای پنهانی پیامبر. دستاس هنوز در گوشه حیاط افتاده است و خاک روزگار بالایش نشسته، لیک فرسایش زمان حضور اندیشه فراسوی او را در باور تاریخ نتوانسته به غبار بدل سازد و یاد او را به فراموشی سپارد. خانه‌ای ساده با دیوارهای گلی و پرده آویخته به دیوار سرای پدر، خانه‌ای سراسر نور و پیوسته ظهور، مهبط وحی و ادامه اراده خداوند بر زمین، نیم نگاه رسول همیشه به این منزل است و برخی بر این مهر ورزی پیامبر حسد می‌ورزند و بر او تندی می‌کنند. پدر امید خویش را بر تداوم اسلام در این سرای نهاده است و هر صبحدم بر اهالی‌اش سلام می‌کند تا مردم را فراموش نشود ارزش ساکنان خانه را. خشت‌هایش آمیخته به معرفت و شناخت پروردگار و تسلیم سخن اهالی خویش، نیمه شب آنگاه که فاطمه علیها السلام به قامت ایستاده و در برابر یکتا پروردگار گیتی به

ص: ۳۵

نماز می‌ایستد. دیوارهای خانه نیز بر او اقتدا می‌کنند، تا درزهای ترک خورده با مرهم نام زیبای او التیام یابند و خانه فاطمه علیها السلام گذرگاه اسلام و پل میان کتاب خدا و عترت پیامبر، تفسیر قرآن و هنگامه ایمان دریای مواج فتنه و آشوب‌های روزگار. هنوز خانه فاطمه زنده است و با رهگذران خویش درد دل دارد و بر رنج‌های این وادی گواهی می‌دهد، دستاس بر حرکت و جنبش خود اصرار می‌ورزد و چاه آب برگوارایی‌اش همت می‌کند، مرغان بر دامن سرور زنان جهان می‌نشینند و دانه عشق و محبّت برمی‌چینند، آنگاه که مدینه آنان را همراه نمی‌شود و کوچه‌های تنگ و تاریکش راه را بر این چهار عصاره هستی، روشن نمی‌سازد.

گوش‌ها نمی‌شنوند و کوبه‌ها بر تن ضخیم درهای این شهر به صدا در نمی‌آیند. گویی شهر خفته است و غربت دختر پیامبرش را نمی‌بیند و ناله‌های او را بر خاک تفتیده و دیار غم زده از عروج محمد صلی الله علیه و آله نمی‌شنود. دیده‌ها فراموش کرده‌اند مهربانی حضرت رسول با اهل آل عبا و گوش‌ها نمی‌کوبند صدای رسای نبیّ خود را که «من از شما مزدی نمی‌خواهم جز محبّت خاندانم ...!» و ذهن‌ها به یاد نمی‌آورند که شرط قبولی رنج‌های رسالت پیامبر چه بود ...!؟

مدینه در خواب غلتیده و نیک‌ترین مردمانش در کوچه‌های ترک خورده‌اش فریاد دارند، لیک چه سود که شهر خود را در چرت فرو برده است ...!

دهکده‌ای رها در کویر سوزان حجاز

ص:۳۶

از بـاب جبرئیل بیرون می‌آیم، با ذهنی خسـته از نامردمی‌ها و آشـفته از بی‌مهری‌های دیوارهای فرسوده این دیار. احساس درونی مرا به چرخش وامی‌دارد، گردش برمنظومه هستی این شـهر. گـام برمی‌دارم و راه را از سوی باب‌النسـا آغـاز می‌کنم. کوچه‌هـای خاک خورده مدینه با بوی وجودی پیامبر در آمیخته و چون سـینه‌ریزی بر دیوارهای گِلی ریخته است. هنوز صدای گام‌های او در پیچ این کوچه‌ها شـنیده می‌شود. نـدایی ملایم و رسا، آسـمانی و والا. زمین در زیر پای محمد صـلی الله علیه و آله آرام می‌گیرد و سـنگینی وجودش را بر چشم می‌سایـد. مـدینه بر پشـته خویش بهترین بنـدگان خداونـد را کشـیده و فریادهـای شادی و غم مردمان را شـنیده است. مـدینه دهکـده‌ای رهـا در کویر سوزان عربسـتان، چگونه می‌شود که تاریـخ را می‌نگـارد و افتخار حکمرانی آخرین رسول را گردن می‌نهد؟ تنها واژه‌ای که ذهن را در می‌یابد «انتخاب» است؛ برگزیدن یک راه و آن میزبانی رسول رنج کشـیده و تنها شده در کوه‌های مکه است. افتخار همراهی و همیاری با حبیب خدا و هم‌پیمانی با پیامبر خدا. و این همان هنگامه است که از یثرب جا مانده در شن‌هـای روان بیابـان و گرفتـار در جنجـال قومیتی زخم خورده از فتنه یهودیان. غروری برمی‌خیزد «مدینـهٔ‌النبی» نام. شـهر پیامبر. جایگاه نزول بیشتر قرآن و مردمانش «انصار» نام می‌گیرند لیک همین باور را چه می‌شود که پس از او،

ص: ۳۷

حقیقت را به کناری می‌نهند و در پی نخبه کشی به راه می‌افتند، تاریخ را باید ورق زد ...!

عبد اللّه و آمنه را باید بر داشتن چنین فرزندی ستود

و من بر گرد مدینه دور می‌زنم، محدوده مسجد النبی امروز، همان مدینه آن روزگار بوده است. از باب الرحمه می‌گذرم و در آن‌سوی، باب‌السلام را در دیدگانم نقش‌بندی می‌کنم. میان ستون اول و باب السلام نوری عروج می‌کند، گویی شخصی خوابیده است. نزدیک می‌شوم. شدت نور، بیشتر پلک‌هایم را آزار می‌دهد اما می‌خواهم بدانم منشأ این پرتو افشانی کجاست؟ عبداللّه بن عبدالمطّلب؛ نامی که بر روی سنگ‌ها می‌درخشد. منزلگاه پدری که فرزند ندیده، چشم از جهان فرو بسته و میوه دل نچیده، کام مرگ چشیده. انسانی بلند مرتبه که برترین موجود هستی از دالان‌های وجودی او، زندگی در گیتی را تجربه ساخته است. نیک نهادی که پاکی و نجابتش آمنه بنت وهب را شیفته خود نموده و پیامبر از دامان پاک بهترین زن و مرد آن زمان، برپلیدی و زشتی عهد خویش فریاد می‌کند. ظرفیتی بسیار که در نهاد این مرد نهفته را تنها نام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله می‌تواند بر نگاه جهانیان استوار سازد. پس باید بر بلندای مقامش احترام گذاشت و او را بر چنین فرزندی ستود.

عبداللّه سرنوشت اسماعیل دیده و از قربانگاه بازگشته و زیبایی مستی در عشق الهی را چشیده است. بلندای یک قسم و بزرگی یک

ص: ۳۸

پیمان، برسر یک فرزند و قربانی او برای خدا، ابراهیم‌وار کارد بر دست برده لیک قرعه به کار می‌افتد و پروردگار اراده خود را بر ماندن عبداللَّه جاری می‌سازد تا از صلب او عصاره هستی و نمونه گیتی پای در جهان گذارد و افتخار پدر بودن بر چنین فرزندی بر تارک او بدرخشد ...

به کوچه‌های مدینه باز می‌گردم

از کنار بارگاه خوش‌تراش او عبور می‌کنم؛ با گام‌هایی که عقب مانده‌اند، گویا میل رفتن ندارند و بر ماندن بر این تکّه جا اصرار می‌ورزند، لیکن باید مسیر را پیمود؛ چراکه انسان برای ایستایی نمانده و جوهر وجودی‌اش بر ناایستایی و جنبش نهادینه شده و حرکت، ذات و باطن اوست. پس آنان را با خود همراه می‌کنم و به کوچه‌های مدینه باز می‌گردم. گرد و غبار فضای شهر را فرا گرفته و برگ‌های خشک خرما، خاک تفتیده را فرش کرده است. نسیمی سوزان در کوی و برزن، مفتون دیار نام آوران قدم می‌زند و چهره رهگذران را در نقاب فرو می‌برد. افسون بی‌خبری ذهن آدمیان را به اسارت برده و سایه‌ها را بر آسمان شهر چیره کرده است. ابرهای تیره نور را به پستو کشانده و رگبارهای شدید، جوی‌های سیلاب‌گون را بر دامان خاک گرفته، کوچه‌ها به راه انداخته است.

آب‌های گل‌آلود پیچ و خم کوچه‌های مدینه را پشت سر می‌گذارد تا مردم در خانه رفته بهانه‌ای پیش آورند و شمشیرها در غلاف

ص: ۳۹

نگاه‌دارند و آزاده اسیر شده در دیار را به بهانه جریان جوی‌های پراکنده در بند سازند ...!

خراش‌های نشسته بر دیوارهای کهنِ این دیار، سخن از دردی پنهان در دل تکیده خود دارد؛ سخن از مستی این قوم و بد عهدی روزگار. افسون تلخ چهره نگین بیابان را در سیاهی فرو برده و شادابی و زیبایی را از رخ شهروندان ربوده است. انگار فراموشی بر جبین‌ها چین انداخته و آنان را در پلک به‌هم زدنی، سالیانی پیر ساخته است. شهر سیاهپوش شده و در ماتم پیامبر خویش به سوگ نشسته، یادگارهای او در گوشه‌ای رها شده‌اند و منبرش خالی افتاده است. نمی‌دانم واژه‌های تنهایی و غربت چرا بر قلم من جاری می‌شود. گویی رسالت یافته غم را بر زبان جاری سازد. درکوچه‌ها گم شده‌ام و سرگردان به هر سو می‌روم و به دنبال نشانه‌ای برای یافتن راه. رگه‌های تشویش درونم را به استیلاـ کشانده و آرامش را به زاویه رانده است. مرا چه شده؟ به کجا می‌روم؟ گام‌هایم بی‌اختیار به سویی می‌رود و تنها یک نظاره‌گرم. بوی غریبی مشامم را پرنموده، خم کوچه‌ها مرا در کدامین وادی رها کرده است، پیش می‌روند و مرا با خود می‌برند. در پسِ این خم، کویی دیگر است. بوی آشنایی از آنجا می‌آید؛ بویی که ریشه در جان من دارد و باورم را در انحنای خود تنیده است. گردن جلو می‌کشم و آن سوی دیوار را می‌نگرم؛ کوی بنی‌هاشم، کوچه‌هایی با همان دیوارها، گل نما، خاک‌های روان بر پشته زمین، لیک فرسایش را بر ساختارش راهی

ص: ۴۰

نیست و گذشت روزگار غبار نسیان را بر پوسته دیوارهای گِلی نپوشانده است. این کوی بوی تازگی می‌دهد. کهنگی از دیوارهای غم زده‌اش به مشام نمی‌رسد. همه‌جا رنگی دیگر است. سیاهی واژه‌ای تهی است. درزهای ترک خورده ذهن مردمان در این وادی به‌هم رسیده است. بوی ناخوشی ردّپایی ندارد، اما حسّی غریب وجودم را فرا گرفته و درونم را در التهاب خود به تلاطم واداشته است. نمی‌دانم رگه‌های نگرانی از کدامین سرچشمه جان گرفته، هر گام که پیش می‌روم بارقه‌های آتش زبانه می‌کشد و جان می‌سوزاند؛ گویی غمی جانکاه در پس کوچه‌های بنی‌هاشم زوزه می‌کشد؛ غمی که تاریخ را در اشک خویش غرقه نموده و تلخی رنج آن دل‌ها را در آتش عشق خویش سوزانده است؛ آتشی که تا ابدیت زبانه می‌کشد. گویا می‌بینم دل‌هایی را که در این تیه سربرهنه و پای تاول زده، شتابان به‌سوی این وادی پناه می‌آورند؛ آری، کوی بنی‌هاشم.

ردّ پای نیک‌ترین بندگان خدا را بر پشت خاک سفت این کوچه می‌نگرم که چگونه قدوم آنان را سرمه چشم می‌کشند و دیوارهای آن را که چگونه سینه در برابر خورشید می‌کنند تا سایه‌ای اندک بر وجود آنان بیندازند. اهالی این کوچه رنگ و بوی دیگری به خود گرفته‌اند. اینجا بوی خدا می‌دهد ...! اینان نسلی دیگرند. نسل ابراهیم. از تبار مردی که چون در بوته آزمایش الهی قرار گرفت و خوان‌های بسیار پشت سرنهاد، برگزیده شد به مقامی والاتر از

ص: ۴۱

پیامبری‌اش. او تا آن روز نداد هنده بود، دعوت به‌سوی حق می‌کرد، آگاهی می‌بخشید و بیم می‌داد افکار را از قهر خداوندی. او یک برانگیخته بود تا مردم را به فراسوی و ماوراء رهنمون سازد اما آن هنگام که لیاقت یافت، برگزیده شد به رهبری و امامت. برپایی دین خدا.

و او از پروردگار خواست که این واژه را در نسل او نهادینه سازد، دعایی آینده‌نگر. ابراهیم همتی والاـ داشت و خواست‌هایی تا ابدیت و چنین اندیشه‌ای از اونشان ازتپندگی قلب او برای آینده بشریت است و خداوند ندای بنده خویش را بر زمین نمی‌گذارد و به او خطاب می‌کند که «عهد و پیمان من به ستمگران نسل تو نمی‌رسد ...!» (۱) کدامین پیمان؟ رهبری مردم. آری چنین ردایی تنها شایسته کمال یافتگان درگاه الهی است. ابراهیم نیک می‌اندیشد و رهبری جهان را در نسل خویش می‌نهد. این کوچه‌ها شاهد حضور نسل ابراهیم است و خوش قامتانی که این روزها قد خمیده‌اند و دل شکسته از درهایی که به روی آنان بسته می‌شود و رمیده از طومار پیچیده ذهن مردمِ در خواب فرو رفته به کوچه بنی‌هاشم باز می‌گردند و این دیوارهای فرسوده، لیک استوار، همدم رازهای نهانی بانویی شده است که امّ ابیها نام داشت ...!

چرا روزگار چنین بازی آغاز کرد ...؟

۱- بقره: ۱۲۴، ... لَا یَنَالُ عَهْدِی الظَّالِمِینَ ....

ص:۴۲

قلم به انتها رسیده است و نمی‌تواند آنچه را می‌یابد بر تارک سخن بیاراید. گام‌هایم استوار نیست و هر آن است که زبریِ زمین را بیازماید. نفس در سینه‌ام حبس شده است. این کوچه آنقدر زخم خورده که روزهای خوش خود را از یاد برده است؛ روزهایی که پیامبر با اهل‌بیت خویش از خم این کوی می‌گذشتند و فاطمه علیها السلام در کنار پدر آرامش می‌یافت. چند صباحی مهربانی بر مدینه حکم می‌راند، اما اکنون عنبرهای آویزان به دیوار سوخته‌اند و بوی خاکستر فضا را پر کرده است. دیگر تاب دیدن ندارم، می‌خواهم از این شهر ماتم زده بیرون شوم و در آن سوی دیوارهای شهر در فکر فروروم که چرا روزگار چنین بازی آغاز کرد ...؟ وجدانم بیدار است و دوده‌های چسبیده به دیوار را می‌بیند و جوابم را از شهر خارج نشده می‌گوید: «خداوند سرنوشت قومی را تغییر نمی‌دهد تا آن زمان که خود بخواهند ...!» (۱) و برای این دیار این خواستن سالیان بسیاری به درازا انجامید و نیک سرشتان این قوم و ریحانه‌های خزان شده، چهره در نقاب خاک کشیدند و جاری شدن حکم خدا را به چشم ندیدند ...!

نمی‌خواهم تسلیم شوم

چشم باز می‌کنم. نور مستقیم آفتاب بر پلک‌هایم سنگینی

۱- رعد: ۱۲، ... إِنَّ اللَّهَ لَايُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ ....

ص: ۴۳

می کند. عرق بر پیشانی‌ام بازی و قطره‌های آن بر کناره صورتم به پایین می‌رود. لب‌هایم از خشکی تکیده و تشنگی بر اراده‌ام چیره شده است. ضعف و بی حالی سراسر وجودم را فراگرفته و قدرت درونی‌ام را به سکوت فرا خوانده است. صدای گام‌های باد با شن‌های روان با خویش برداشته، مرا هراسان می‌سازد؛ هراس از تلف شدن در ثانیه‌های تنهایی. نمی‌توانم از جای برخیزم و سایه‌ای را بیابم و یا به درون مدینه باز گردم و کاسه‌ای آب طلب کنم.

نشانه‌های ترس در چهره‌ام نمایان شده است، اراده‌ام را فرا می‌خوانم لیک او نیز توانی در خویش نمی‌یابد، نمی‌خواهم تسلیم شوم اما دیگر چاره‌ای ندارم، نیرویی مرا یاور نمی‌شود، چشم فرو می‌بندم ...!

سایه‌ای در برابر خورشید ایستاده است، شاید تکه ابری نور را در خود فرو برده اما هنوز پاهایم در آفتاب سوزان گرفتار مانده، آرامشی دامنه دار وجودم را تسکین می‌دهد، تشنگی فراموش شده، آه! خدای من! چه هنگامه‌ای برپاست و این سایه چیست؟ آرام پلك‌ها را از هم می گشایم، فردی ایستاده و بر صورتم سایه انداخته، چهره‌اش را نمی‌بینم، نوری زیبا از وجودش موج می‌زند، درکنارش آرام شده‌ام و او را می‌نگرم. لب می گشاید و آهسته می گوید:

نمی‌خواهی تا آخر داستان، اسب زین کنی؟ برخیز، قلم را ما به جریان می‌اندازیم ...؟!

سرای را حکایتی دیگر است

ص:۴۴

دیده دل بر کوچه‌های بنی‌هاشم فروبسته و چشم گشوده‌ام.

برگوشه چراغی سنگی، چمباتمه زده‌ام. در صحن مسجدالنبی، بر روی سنگ‌های سیاهی ریخته، سربرمی‌گردانم و به گنبد سبز پیامبر نگاهی می‌اندازم، نیرو می‌گیرم برای ادامه راه، تاپایان کوچه بنی‌هاشم. درونم آشوبی است و دردناک از هجمه بی مهری بر دیوارهای این کوی. برپایه سنگی چراغ تکیه می‌زنم و به قامت می‌ایستم، از صاحب مجلسِ انس می‌خواهم آسودگیِ می ناب عشق را در تک تک دالان‌های وجودم جاری سازد تا مست و رها از خاکیان، آنچه در پیش رویم چون نگینی به‌جا مانده در خاک جلوه نمایی می‌کند، برپرده چشم به تصویر کشم و باور حضور را دریابم ... کمر همت بسته و به راه می‌شوم، شوق دیدار مرا فراخوانده و غریبی در دل مانده، گمشده‌ای که اکنون در وادی نور راه یافته و به قبرستان رحل اقامت افکنده. آری، قبرستان! جایگاه مردگان! اما این سرای را حکایتی دیگر است. ابدیت از دور نمایان است، گرچه از گذر نگاه پنهان، زندگی در ورای میله‌ها در جریان است و سرشت‌ها در غم آنان پریشان. تنها چند گام دیگر تا بقیع ...

تعصب، خشکی، بر ردای اینان نقش بسته است

آنچه در آستان دوست دل می‌آزارد، صدای گام‌های تزویر و زور در جوار دنیای اندیشه و عشق نبوی است، حضور چکمه‌های

ص: ۴۵

لباس سبز برتن کرده آماده یورش، گویی فتنه‌ای جان گرفته که اینان با اخم‌هایی در هم فرو رفته و دست بر کمر نهاده، رهگذران آستان را با بدبینی می‌نگرند و تنها در پی یک بهانه بر اندامشان هجوم می‌برند و همدوش اینان، تبلور تحجّر و تک بعدی نگری به ساختار دین قدم می‌زند؛ افکاری تنیده در گذشته‌ای نه چندان دور، برداشتی نا زیبا از جریان زلال اندیشه دینی، واژه‌ای نامفهوم در تاریخ اسلام و ریشه در جای دیگر کاشته. تعصب، خشکی، بینشی کف آلود، نام‌هایی که بر ردای آنان نقش بسته است، درپیکره هویتی‌شان عقل به نیستی رانده شده و خرد ورزی و اندیشیدن در باطن کلام گویا معنایی سبک است. لباس تزویر بر تن کرده و نقاب بدبینی و سطحی نگری بر چهره زده‌اند. افسوس که عقلانیت در گفتار این سرزمین کفی بیش نیست و اندیشه‌های افق گرا و ژرف نگر منبر خویش به باورهای قشری نگر و سست پایه سپرده‌اند و تنها ثروت آرمیده به قدرت می‌تواند چکمه‌های زور مآب و اندیشه‌های تزویر گون را هم پیاله هم سازد ...

بقیع قد خمیده است!

بقیع در مقابلم خود نمایی می کند و اتاقک‌های جنس ریخته در زیر پایش نیز جلوه آن را کم نمی کند، لیک بقیع قد خمیده است و زخم‌های فراوان نشان از دردهای نهانی دارد؛ دردهایی خفته در زیر خروارها خاک اما بیدار و ممتد تا بیکران. یک قبرستان و دنیایی

ص: ۴۶

از واژه‌ها، سرایی که در ذهن ظاهربینان پراکنده در پیرامون، چون وارد شدی، دیگر نشانی برای یافتن تو نیست و باید فراموش شوی، چگونه در گردش روزگار پنهان نشده و ساکنانش در هر قدم ثانیه رخ بر افروخته‌تر و زیباتر به حیات ادامه می‌دهند؟ یک قبرستان و غوغایی برپا از گذشته‌های دور و رفته تا آینده‌ای دور. فریادی در گلو مانده، حنجره‌هایی از کین زخم برداشته و جگرهایی از نفاق بر تشت ریخته ... و یک آرامگاه که در نگاه دگر اندیشان تحجّر نما، خانه فراموشی است، چگونه می‌شود که لحظه‌ای غوغای ناله‌ها و ضجه‌ها از دیوارهای بلندش به پایین کشیده نمی‌شود؟ و تنها یک سخن ذهن را آرام می‌کند، بقیع یک قبرستان نیست ...

اینجا بهانه‌ای کافی است تا اشک ...!

از پله‌ها تک به تک بالا می‌روم، جوی‌های اشک برپشت پلک‌هایم سنگینی می‌کند و تنها بهانه‌ای کافی است برای جاری شدن. صدای شیون می‌آید؛ گریه‌هایی در گلو مانده. سر بر می‌گردانم و به پشت سر خویش خیره می‌مانم. در سیاهی شب و خفتگی مردمان، گام‌هایی به این سوی می‌آید و تابوتی بر دوش.

تیرگی شهر بر روشنایی آنان دوده‌ای نینداخته و همچون بلورهای نور دیده می‌درخشند. با سیمایی حزن آلود و قطره‌های اشک که بر محاسن می‌غلتد، اما چرا در خفای شب؟

تابوتی کبود و نیم‌سوخته، قطعه‌ای نور بر خود سوار دارد و

ص: ۴۷

کودکانی که پا برهنه و سر عریان در پی این تابوت می‌دوند، بدرقه‌ای کوتاه، گویی او در این جهان هیچ آشنایی نداشته و یا در این سرزمین غریب و درمانـده‌ای بیش نبوده که پس از مرگش تنها چنـد نفر پایه‌های تابوت او را گرفته‌انـد تا در دل تاریکی به خاکش بسپارند ...!

قلبم از سـینه برون می‌افتـد و سراسـیمه در پی جنازه او روان می‌شود، بی اختیار به دنبالش کشـیده می‌شوم. عرق بر پیشانی پاشـیده و نفس به آخر رسـیده، بر سـر یـک پیـچ سـر می‌چرخانـد و لبخنـدی تلـخ بر لبـانش جـاری می‌شود و زیر لب می گویـد: بنویس آنچه می‌بینی که می‌روم امانت باز گردانم ...! شـیرازه وجودم از هم پاشـیده شـده، مصـیبت دردی که در پیش‌رو در حرکت‌است؛ او علی علیه السـلام است و آن‌که بردوش می‌کشد ریحانه حضـرت رسول، زهرا علیها السلام، و در زیر تابوت، سلمان و ابوذر و دیگری که نمی‌بینم او را ...!

نور رمق رفته را به میهمانی فرا می‌خوانم. ترانه‌های امید دالان‌های وجودی‌ام را حیات بخشند و روشنایی را میزبان شوند.

بر روی زمین آوار شده‌ام و تکیه بر دیوار صورتی‌پوش بقیع داده‌ام و دست بر میله‌های سبز فام مشبک آن انداخته‌ام تا بر روی سنگ فرش‌ها پهن نشوم. درد سـینه‌ام را فشار می‌دهـد و بوی نا ملایمتی و بی مهری‌ها هر آن است که بیمارم کنـد. درخویش فرو رفته‌ام و درونم در عطش دیدار لب خشکانده، افکارم در جریان گذشته این دیار متلاطم شده‌اند و هر لحظه آتشفشان وجودم فوران خواهد

ص: ۴۸

کرد. تابوتی کبود و نیم سوخته و آن‌که بر آن آرمیده، در تنهایی به سرای دیگر برده می‌شود. آخر مگر او پاره جگر رسول نیست؟ مردم در کجای مجلس حزن جای گرفته‌اند. هنوز نفهمیده‌اند که از بیت‌الأحزان دیگر فریادی به گوش نمی‌رسد تا آرامش پوشالی و باورهای خیالی آنان را بر هم زند؟ مردم در خواب غوطه‌ورند و از بیدار شدن می‌هراسند، این دیار نفرین شده است ...

آی مدینه! بیدارشو، میوه دل پیامبرِ تو از کین اهالی‌ات در کوچه‌ها سرگردان است تا چشم‌ها رفتن او را نبینند. او همچون بی پناهان و حومه نشینان بردوش روان شده و به آسمان برده می‌شود.

آی مدینه! بیدار شو، تو را چه شده است و بر کدامین نگون‌بختی گام نهاده‌ای که چنین سرمایه هستی را غریبانه و بینوایانه به سوی پستوی خاک می‌کشند ...

مدینه! صدایی نمی‌شنود، طلسم شده و در سایه فرو رفته، کاروانی اندک که پاکترین زن را در خلوت نیمه شب کوچه‌های این وادی نفرین شده، از هراس بی حرمتی مردمانش در خفا و پشت پندارهای واهی مدینه به دیار باقی رهنمون می‌شوند. خورشید درخانه مانده و ابرهای تیره نور را در خود گرفتار ساخته‌اند. لباس تزویر و ریا دامن ساکنان را چرکین نموده، یاوران را دیگر ندای یاری فریاد نمی‌شود و مهاجران را سختی راه شایسته نمی‌نماید.

آنان که محمد صلی الله علیه و آله را ستودند و در جحفه دست بر دست او نهادند و قسم یاد کردند، هارون را تنها نمی‌گذارند، حال لباس فراموشی برتن

ص: ۴۹

آویخته‌اند و می گویند: ما او را دوست داریم مانند دیگران!

و او تنها مانـده، تکیه گاهش بر دوش‌هایش سـنگینی می کنـد و پیکر آزرده‌اش به پـدر بازگردانده شده یاری در کس نمی‌بیند، تنها چند انگشت که نمی توانند مشت شوند و به پا خیزند.

آی مدینه! بیدار شو، لباس سستی از تن بر کن، ترس به کناری نه. با بهترینِ خویش بی‌مهری مکن. قیام کن.

نگـاه کن. کوچه‌هـای تنگ تو شاهـد خواهنـد بود بر بی‌مروّتی رهگـذرانت، آنگاه که مهربان‌ترین مادر را با دلی پریشان و دیـده‌ای نگران، تنی کبـود و سـیاه از جفـای در و دیـوار، از میـان دیوارهـای در آغـوش گرفتـه‌ات خراشـیده پیکر به فردا رهسـپار می‌شـود و شکوه‌هـای نـاگفته خود را به آخرین رسول خواهـد گفت ...! و آیـا تو ای شـهر پیـامبر! تـاب نفرین او را داری ...؟! مگر کلام او را به‌خـاطر نـداری که هر روز زمزمه می کرد: فـاطمه علیهـا السـلام پـاره تن من است. هرکس او را شادمـان سـازد مرا شادمان ساخته و هرکس او را بیازارد، مرا آزرده کرده، فاطمه عزیزترین مردم برای من است ...!

و تو ای مـدینه، ای گـذرگاه قرآن، ای دار الحکومه پیامبر، عزیزترین مردم را در پیچ کوچه‌هایت تنها رها کردی و در برابرش قد بر افراشتی. فـدک را در مالکیت خویش خوانـدی و او را به مبارزه طلبیـدی برای بازپس گرفتن حق خود؟! اصالت بر باد رفته شـریعت اسلام، فاطمه را نگریستی. ایستاده قامت، چادر برزمین

ص: ۵۰

کشیده و خاک کوچه‌ها بر سیاه جامه‌اش نشسته، آیا هنوز فریاد جگر سوز او را به یاد داری که چگونه ستون‌های مسجد را از بیم می‌لرزاند، لیک گوش‌های موم بسته مردمانت هیچ نمی‌شنید:

ای مردم، چه شتابان به‌سوی سخن باطل روی آوردید و از عمل زیانبار باکی ندارید. آیا در قرآن تدبّر نمی‌کنید؟ یا این‌که بر دل‌های شما مهر زده شده است ...!

صدای فاطمه اندوهگین و چهره‌اش از اشک رنگین، آنگاه که یاد پدر می‌کند؛ با رحلت او تاریکی بر زمین چیره شد و ستارگان در مصیبتش رنگ باختند، امیدها مرده و کوه‌ها فرو افتاده‌اند، حریم‌ها شکسته شده و حرمت‌ها نیز با مرگ او مرده‌اند. آهای پسران قیله! آیا درست است که ارث من پایمال شود، در حالی‌که شما مرا نگریسته و سخنم را می‌شنوید؟

بانوی گیتی از کدامین ارث سخن می‌راند؟ فدک؟! باغی رها در آن طرف مدینه، در دور دست. خشم زهرا برای تکه زمینی کوچک می‌تپد و چنین آشفته‌وار کوچه‌های مدینه را می‌دود؟! نه، فدک بهانه‌ای است برای آغاز یک نهضت و خروش بر ذهن نیرنگ‌خوی امت؛ آنان که خود را وقف دین می‌نامند، که فاطمه را احتیاجی به خرم باغی در افق نیست!

فریادش سخن از حکایت دیگری دارد. او به پا خاسته برای یک هدف و بینش.

در طلب حقّ انسان کمر راست کرده وبرای نجات بشر در زیر

ص: ۵۱

سقف ایستاده‌است.

فریاد او بر بیداد روزگار و بدعهدی دوران و تن پروران خزیده در خلوت است، که چگونه بدن پاک رسول بر زمین مانده، حقیقت را رها کردند و رهبری را به شورا نهادند و بنیان تفرقه در دین خدا را نهادینه کردند و ریاکاری‌ها و بداندیشی‌ها قد بر افراشت و بر یک‌رنگی و یک‌دلیِ اسلام آوران تاخت ... عز و جل الحمد لله اینج الحمد لله کن الله اکبر رل شود؟؟؟

بقیع، سرایی که زمزمه نامش در دل‌ها آشوب به‌پا می‌کند

وارد قبرستان شده‌ام، با گام‌هایی ترک خورده از جور زمان و دلی تکیده از بیداد مردمان و با چشمانی زخم خورده از تازیانه‌های قوم به قهقرا بازگشته و به جاهلیت رفته. در همان گام آغازین، واژه‌های تنهایی، بی کسی و درد و رنج در ذهنت نقش می‌بندد.

بوی غربت فضا را پر کرده است و نفس از سنگینی هوا باز دم نمی‌کند. اینجا نشانی برای رفتگان نیست و تنها تکه سنگ‌های پراکنده جای مانده در خاک تو نهیب می‌زنند که این منزل گروهی از آدمیان خفته در خاک است. پس به دنبال گمشده خویش مباش و آن را که چشم فرو بست، در کنجی رها کن و برو و برایش هیچ نشانی مگذار ...! لیک قهر زمان و فرسایش ثانیه‌ها، جایگاه برخی از میهمانان بقیع را نتوانسته از خاطر محو سازد و نام زیبایشان برخاک بی نشان حک شده است.

بقیع، سرایی است که زمزمه نامش در دل‌ها آشوب به‌پا می‌کند

ص: ۵۲

و جویبارهای اشک بر گونه‌ها جاری می‌سازد. دل می‌سوزاند.

آتش می‌زنـد و خاکستر می‌کند. تاریخ را در یادش سیاهپوش و تکرار داستان غم پروری‌اش هر ثانیه پرخروش می‌کند، همین تکه جایی است برآمـده ز خاک که درمیان مدینه جای گرفته است. اما اگر نیک نظر بیفکنی و پرده‌های بی خبری و ظاهربینی را دریده و نقـاب کج‌اندیشـی را از صورت برکنی، ژرفای این سکوت گریزی و ناله گزینی را خواهی یافت. بقیع تکه زمینی بیش نیست که جسـدهای آدمیـان بسیاری را در آن به امـانت نهاده‌انـد لیک بایـد تیز بین شـد و تاریـخ را ورق زد و دانست که چرا یک قبرستان انبوهی از درد، غربت و تنهایی را در سینه حبس ساخته است؟

بارگاه ذخیره‌های الهی در گیتی

اینجا بقیع است؛ دیاری که نیکان فراوانی در آن آرمیده‌انـد و امتداد حضورشان اکنون را نیز در سیطره خود فرو برده است. جا پای برگزیـدگان خـدا و بیت‌الأحزان دوستان، این چراغ‌های افروخته آسـمانِ دین الهی. چون وارد می‌شوی، بایـد سر پایین اندازی و از صاحبـان انس اذن حضور بگیری، با احترام پیش آیی و ذهن از رخوت و شـهوت خالی سازی که زشتی و پلیـدی در فطرت رهروان خانـدان رسول صـلی الله علیه و آله نمی‌گنجـد. برمیله‌هـا چنگ زنی و روح به پرواز درآوری و بر صاحبان انـدیشه و خِرد، مفسـران رفتاری قرآن و رهبران بندگان خدای سبحان سلام کنی و به حضور در آیی.

ص: ۵۳

و برابرت، در سایه قوس گیتی و در لوای کمان تنیده به دیوارهای سنگی، که نشان از پایه‌های بارگاهی بوده، چهار نفر سکنی گزیده‌اند. دیوار به دیوار هم، چهار رهبر، چهار امام و در پیرامون، عباس‌بن عبدالمطّلب، نخستین مفسّر قرآن و فاطمه بنت اسد، زائویی در کعبه پناه جسته، آغوش خاک در آغوش گرفته‌اند.

در بُهت فرو مانده‌ام از غربتی که هر دم از میانه خاک بال می‌گشاید و آسمان می‌ساید. حضور تجلّی اراده خداوند بر زمین، در ذهن این پندار نوپای صدساله، به کنجی رانده شده و بارگاه ذخیره‌های الهی در گیتی به ویرانه‌ای بدل گردیده و یکّه اثرشان تکّه سنگ‌هایی است کاشته در زمین، لیک گویی این تحجّر مسلکان نمی‌دانند که اندیشه هیچگاه فراموش نمی‌شود، حتی اگر ردّ پایش را بر روی زمین شخم زنی!

مدینه! تو هنوز در پندارهای واهیِ خود اسیر مانده‌ای، چشم‌های خویش را به هم دوخته‌ای ونمی‌خواهی نفاق، دو رویی و ریایی، که در سر زمین ایثار و فداکاری جان گرفته است، باورکنی.

تکّه‌های جگر که بر تشت ریخته می‌شود و مظلومیتی که آفاق را به درد می‌آورد، افق از سختی‌اش رنگین شده و آسمان سنگین. آنگاه که نیرنگ براین مردم خرده پا و مفتون شده کارساز افتاد و لایه‌های ترس و واهمه بر دل چنگ زده‌شان انباشته گشت. آنان را که خیال دگر شدن در ذهن نمی‌گنجید در خیمه دشمن آرام گرفتن و یاران را از اندیشه شکست، کاشته گشت، چه سود سخن از داد بر زبان

ص: ۵۴

چرخاندن و فرمان جهاد بر بد اندیشان راندن، که فرمانده سپاه را یاوری در دیده نمی‌جنبد که هر چه در پیش‌رو نقش بازی می‌کند جز پراکندگی مردمان و افسون یاران نیست، و او تنها مانده است در حصار سست پنداران و مکرمنشان. در این تنگنایی که نهال نوپای دین را تند بادهای بی‌هویتی و بی‌تدبیری در هجوم خود ریشه نمایان ساخته‌اند و هر آن است که ساختار آن در هم فرو ریزد، چاره‌ای جز پذیرفتن صلح و خارج شدن از فروپاشی نیست که کشته شدن در چنین فضایی جز هدر دادن جان نخواهد بود.

صلح برای بقای شریعت پیامبر صلی الله علیه و آله

فرزند فاطمه علیها السلام، نور دیده رسول و امید روزهای زیبای پدر، رو در روی تبار امیّه، زخم خورده از یاران و دل کنده از دوستان، پیمان می‌بندد، صلح می‌کند برای بقای شریعت جد خویش و از هم پاشیده نشدن همین کهنه لباس برتن دین، مدینه پای عقب کشیده است و رهبر خویش را در اوج نیاز رها ساخته و در رخوت و نخوت اردو زده، لشکر امام را جز تنی از هم عهدان نامی دیگر نیست و او جز پذیرش پیشنهاد راهی دیگر پیش رو ندارد، لیک زیرکی می‌کند و بندهای پیمان نامه را خود رقم می‌زند تا تاریخ شاهد نیرنگ و مردم فریبی پسران تزویر در فردا روز باشد ...!

حسن علیه السلام در خانه نیز غریب مانده و نزدیکترین نفس نیز او را همدم نمی‌شود. رد پای توطئه در کف گذرگاه اندیشه خانه دار او

ص: ۵۵

نمایان شده و آرزوهای نفسانی و پندارهای ابلیسی چشم بینا و وجدان و خرد را کور کرده است. حسن علیه السلام در خانه هم تنها مانده و خروش بیداد ستیزش در و دیوار رنگ گرفته را شفاف نمی‌سازد.
گام‌هایی آشفته، دستانی لرزان به سوی اتاقکی در انتهای راهرو، با ذهنی در جنگ با خویشتن از آنچه لحظه‌ای بعد روی خواهد داد؛ هراسی دامنه‌دار در نگاهش موج می‌زند. واهمه از زشتی کردار، لیک خیال جای گرفتن دردربار و هم دوشی با بدسرشتان نیک رخسار عقل از او ستانده و قدم در مبارزه با تجلّی اراده خداوند بر زمین نهاده است و هر آن است که لخته‌های خونِ صبورترین بنده پروردگار، بر تشت بالا و پایین شود. سم کین از دامن یک زن برمی‌خیزد. یک همدم و هم نفس و گوهر وجودی گیتی را در کام رؤیاهای ننگین خود فرو می‌برد و در پی تابوتش تیرها را روان می‌سازد تا بر پیکر بی‌جان او نیز همیاری پیدا نشود ...! وای بر تو ای مدینه! که تیرهارا نگریستی و حتی لبخندی تلخ برلبان هم‌نشینانت جاری نشد ...!

مدینه! تو چه کردی با خاندان رسول؟!

مدینه! تو زیبا بودی. گام‌های پیامبر را بردوش می‌کشیدی و چون از دیار هجرت نمود او را در آغوش کشیدی. خانه دو یتیم را پیش‌کش کردی برای مسجدِ او. سخن‌های او هنوز در دالان‌های حلزونی گوش‌هایت طنین‌انداز است که با اهل من مدارا کنید و آنان

ص: ۵۶

را میازاریـد ...! و تو چه کردی با خاندان رسول؟ مردمِ تو را کدامین طاعون در خویش سوزاند که دیده بر فریفتگی و شـیفتگی دنیا باز نمودند و خورشید را در کسوف پنداشتند و روشنایی را از مشعل‌ها جستند.

مدینه! صدای ناله‌های جانسوز و سـجده‌های تا به صـبح رسـیده سـجاد علیه السلام را هنوز به یاد داری. حضور مکتب‌ها و ایسم‌های نوپا را، که دین را بازیچه افکار خود ساخته بودنـد، چگونه در پیچیدگی راز و نیاز خویش، به فراموشـخانه‌ها هدایت ساخت. در آن زمـان که نگـاه دژخیم صـفت یزیدپنـداران، تو را، ای وادی نور در یوق خود گرفتـار نموده و نشـر افکـار التقـاطی و تفرقه بر انگیز، هویت اسلام را نشانه گرفته بودند. ولی تو با او نیز وفا نداشتی و قطره اشکی در رفتن در سکوتش جاری نساختی ...

بی‌وفایی اهل تو تاریخ را به سوگ نشاند

مـدینه! یـادت هست هنگـامه‌ای که بسـیار آدمیان آزموده در کسوت شاگردی گام در وادی انـدیشه و عشق مردانی از سـلاله فاطمه علیهـا السـلام نهـاده و بساط علم آموزی از مکتب اهل بیت در کوچه‌هایت پهن بود و هرکس به مقـدار خویش از این سـفره رنگین دانش توشه‌ای برمی‌داشت و سفر آغاز می‌نمود به دیاری دیگر، برای گسترش اندیشه دینیِ برخاسته از قرآن، شاگردانی که هرکدام دنیایی از معرفت و شناخت را در کوله خود همراه داشتند، با عظمتی

ص: ۵۷

به بلندای آفتاب و ژرفایی در کلام و بزرگی در گفتار و رفتار.

مدینه! آیا نگاهت به منبرنشینان مجلس بود که چگونه در فضای آکنده به غبار خودکامگی‌ها و انتقال قدرت در حکومت‌های پوشالی، بر تربیت انسان‌هایی والا و اندیشمند همت گمارد تا لباس کهنه و مندرس دین، که دیگر طراوتی برای حضور در جامعه، در خویش نمی‌دید، به تازگی و عشق خوی کند و از زیر خاکستر دین ستیزی، ققنوس‌های پر و بال آغشته به نور، بال گشایند و اسلام ناب را در میان اذهان به میهمانی آورند و مرزهای اسلامی را از زمزمه حق‌جویانه و خدا محور مملو سازند. اما چون سایه‌های قدرت نوباوه عباسیان بر پهنه تو سنگینی کرده، مردمان ساده‌اندیش تو کلام رهبران خود به پستویی نهادند و بر فریب آنان که خویشتن وجودی‌شان را گره خورده در عباس عموی پیامبر می‌پنداشتند، ایستادگی نمودند و مردان نامی حق و ذخیره‌های خداوند بر زمین رنگ گرفته گیتی را در میان دشنه بد اندیشان تنها رها ساختند تا باز هم بی‌وفایی اهل تو تاریخ را به سوگ نشاند.

آری، باقر و صادق علیهما السلام را در همین گوشه به خاک سپردی تا خنده‌های مستانه خودکامگان در درزهای کاخ‌های خون گرفته انعکاس یابد و تو، ای مدینه، در خفّت و خواری، که خود برای تن بافتی، بنشینی و چمپاتمه زنی و باریکه‌های نور را در میان تاریکی‌های آسمان خویش بجویی!

مدینه! هنوز سینه‌ات درد را تجربه نکرده و لایه‌های بی‌خبری

ص: ۵۸

در ذهنت نقش بسته است. تو را چه شده که چنین پاره‌های جگر رسول صلی الله علیه و آله را می‌آزاری و بر بد اندیشی، بد نگری و واپس گرایی گام می‌نهی.

هان! ای مدینه، حسن علیه السلام را به یاد می‌آوری که چگونه در میان سپاه به سرداری بی‌یاور بدلش ساختی و او را تنهاترین سردار تاریخ لقب دادی. مردمانت را کدامین بیماری فراگرفت که چون بزدلان و خوک صفتان در کار و زار و نبرد با دگر اندیشان زمان، به بیراهه‌ها کوچ نمودند تا مولایشان در هجمه بی ملایمتی‌ها و نیرنگ‌های امویان تنها بماند.

و تو ای مدینه، او را آنقدر تنها ساختی که حتی خانه‌اش دیگر اقامتگاهی امن برای او نبود و بیم از دست دادن فرزند فاطمه علیها السلام هر لحظه در ذهن خطور می‌کرد تا آنگاه که گام‌های لرزان آن عفریته، خرمای زهر آلود را به حضورش پیشکش نمود و تکّه‌های وجودش را بر تشت مسی جاری ساخت. آه! صدای هق هق تاریخ را هم می‌شنوم که چگونه بر مظلومیت و تنهایی حسن علیه السلام می‌گرید.

آن زمان که تو ای مدفن رسول صلی الله علیه و آله بر پیکر بی‌جان او نیز شفقتی نکردی و تیرهای کینه را به‌سویش انداختی، وای بر تو، ای مدینه، که چنین غیرت از دست داده و بر تیرهای آویخته بر جنازه صبورترین مردم روزگار، نواده پیامبر؛ همانان که در ثانیه‌های پایانی عمر بر گرامی‌داشت و پاسداشت وجودشان تو را گوشزد کرد و مزد رسالتش را مهربانی و پیروی از آنان طلب نمود، می‌نگری و لبخند

ص: ۵۹

ابلیس گون برلبان مردمان بی وفا ونادان خود در آن روزگار جاری می‌سازی ...!

اکنون چشم بر نامهربانی این دیار می‌بندم و ...

دل به درد آمده و ذهن از هم پاشیده شده. در عجبم از بدسگالی اینان که چگونه خاندان رسول صلی الله علیه و آله را یک به یک روانه گورهای تنگ ساختند، در حالی که قطره‌ای از دریای مواج اندیشه‌شان برنداشته و جوانه‌های نور و ایمان را در دالان‌های تاریک ذهنشان نکاشتند. چشم بر نامهربانی این دیار می‌بندم و گام در بقیع می‌نهم و گذشته را در برابرم به نظاره می‌نشینم ...

بقیع مدفن دختران، همسران و بسیاری از رهگذران این دیار ...

کمی آن‌سوتر، دختران پیامبر آرمیده‌اند. سلام می کنم، آنان زیبا مرا می‌نگرند و پاسخ می گویند: برتو سلام که ما را زیارت کردی ...! پیاده‌روهای بقیع را به بالا می‌روم. درشانه راست من، همسران پیامبر در آغوش خاک جای گرفته‌اند. همه سرشار از خوشی و زیبایی، جز یک تن!

اینجا مردان و زنانی نقابِ خاک بر چهره کشیده‌اند که نامشان بر تارک دین می‌درخشد؛ بزرگانی که فکر و بازوی خود را فدای افراشتگی درفش اسلام ساخته‌اند تا جایگاه دین‌مداری در جامعه

ص: ۶۰

اسلامی ارزش خود را کمرنگ نسازد. آنان‌که کمر همّت بر اعتلای دین و خروش بر نیرنگ بازان و دسیسه پنداران این وادی بسته‌اند تا جریان‌های سست منشانه و تفرقه‌اندازانه فروکش کند تا خداجویان و یکتاپرستان، حقیقت زیبای دین خداوندی را به چشم ببینند ...!

بقیع مدفن بسیاری از رهگذران این دیار است، لیک نام برخی چون عقیل، عبداللّه‌بن جعفر طیّار، نافع، مالك، حلیمه سعدیه، صفیه، عاتکه و امّ البنین، بر پیشانی خاك برجای مانده است و در فراموشی دوران به قهقرا نرفته و بر جریان قلم دهر نویسان رانده شده است.

خورشید روگرفته و رگه‌های سرخ آسمان را شکافته است.

ندای ملکوتی اذان فضا را عطرآگین از شمیم حضور یار ساخته و سیل مشتاقان را به‌سوی خویش کشانده است. صحنه زیبایی در برابر چشمانم جلوه نمایی می‌کند. مردان و زنانی که چون گم گشتگان راه یافته، سوی مسجدالنبی سرازیر می‌شوند، برای قیام در برابر زشتی‌ها و ایستادن در برابر یکتا پروردگار جهان.

به نماز می‌ایستیم؛ سیاه و سپید، عرب و عجم، حضور فرهنگ‌های متفاوت در کنار یکدیگر و به سوی یك قبله، تمرین یکرنگی می‌کنیم. این است زیبایی اسلام! چه ساده و بی آلایش، آدمیان را جدا از رنگ چهره و قومیت بندی‌های ساخته ذهن بشر، در کنار یکدیگر، دوش به دوش و در یك ردیف و به سوی یك جایگاه گرد هم می‌آورد. همایشی بزرگ با کمترین هزینه، که اگر

ص: ۶۱

روح نماز و قیام در میان دل‌ها ایجاد شود، غوغا به‌پا می‌شود و دگراندیشان و بد اندیشانِ دوران، در موج خشم این مردمان، چون تراشه‌ای کوچک غرق خواهند شد ...!

نگاه‌های بدبینانه به دین ...

اما افسوس که حضور اندیشه‌های تحجّرگرا در مرزهای جغرافیای اسلام، شادابی دین و طراوت آزاد اندیشی و نقدگویی را به پژمردگی و خمودگی کج‌اندیشی و قلم ستیزی سوق داده و جنبش سلول‌های خاکستری صاحبان خرد را از پژوهش در ژرفای هویت دین باز داشته و درگیر بنیان‌های بی‌اساس و پوچی می‌سازد که گزینه‌ای جز پراکندگی ساختار یکپارچه اسلام و آتش افروزی خاکسترهای مانده و پوسیده تفرقه و نفاق نمی‌توان یافت؛ و در این آب گِل‌آلود تنها نگاه‌های هرزه و بدبین به تن‌آرایی دین است که چون زالویی خون می‌مکند و رگه‌های حیات و زندگی را سوی مزارع خویش منحرف ساخته و ذهنِ در کشمکش فرو رفته مردمان را به استعمار می‌کشانند ...!

برخیز، سالک را فرصتی برای ماندن نیست

تکه‌های کوچک نور بر پلک‌هایم سنگینی می‌کند، گویی مرا فرمان می‌دهد؛ هان! برخیز، سالک را فرصتی برای ماندن نیست. باید رفت و بر اریکه سخن تاخت و رستاق‌های بر قاف نشسته را نیز

ص: ۶۲

به تکاپو فراخواند.

برمی‌خیزم، با نگاهی ژرف‌بین و اندیشه‌ای واقع گرا، گام در کوچه‌های مدینه می‌نهم و کتیبه‌های نقش بسته بر سینه دیوارهای این دیار را ورق می‌زنم تا شاید خرده سنگ‌های هشته بر مویرگ‌های پندارگرایان جابه‌جا شوند و جریان سلیس و روان پاکی و حقیقت جریان یابد ...

مجراهای شنیداری اهالی مدینه تنگ شده است!

آنگاه که دروازه‌های سخن اهرمی برای گشوده شدن بر روی پل ذهن نیابند و مسیرهای منطق جز به بن‌بست سفسطه و مشاجره ختم نشوند، چاره‌ای برای باور کردن اندیشه و رسالت باقی نمی‌ماند و باید مبارزه کرد. محمد صلی الله علیه و آله ایستاده در برابر بزرگان ترسا، باب‌های سخن گشوده، لیک مجراهای شنیداری اینان تنگ شده است و لرزش آواها را باز نمی‌شناسند. بزرگان مسیحیت نمی‌خواهند باور کنند ظهور پیامبر جدید را از سوی خداوند و با او به مبارزه برخاسته‌اند، گویند مباهله می کنیم؛ هرآن‌که حق بود خدای او را نگاه دارد ...

امروز حق نمایان می‌شود!

خارج مدینه انبوهی گرد هم آمده‌اند؛ روز مباهله است، امروز حق نمایان خواهد شد و خشم خداوندی بر یک سوی ریسمان

ص: ۶۳

جاری خواهد شد. نصرانی‌ها بزرگان خویش سپر کرده‌اند. اینان عزیزان این قوم‌اند، لیک محمد صلی الله علیه و آله با که خواهد آمد. شاید با یاران و همفکران خود؟ صحنه در سکوت فرو رفته است و در انتظار سایه‌ای از دور وقت می گذراند. ناگاه یکی فریاد بر می‌آورد؛ محمد آمد! ... سرها می‌چرخد و او را می‌نگرد که چگونه می‌آید. آه! خدای من! او با علی است و فاطمه دوشادوش او و دستان کوچک حسن و حسین در دستان به‌هم فشرده او! یکی می گوید: اگر او به گزاف سخن می‌راند، نزدیکترین افرادش را به قربانگاه فرانمی‌خواند ...! همهمه از پوسته زیرین زبان پراکنده می‌شود.

نشانه‌های ترس چهره بزرگان ترسا را به سپیدی رنگ کرده است.

مشت‌های گره کرده‌شان از هم باز شده، صدایی لرزان و شمرده، هم‌اندیشان را به شور فرا می‌خواند.

محمد صلی الله علیه و آله ایستاده با پاره‌های تن خویش، ابروان در هم فرو رفته و چشمان به سرخی گراییده، در انتهای دید مردمان رخ می‌نماید و در این سوی میدان، مردانی لرزه بر اندام افتاده و هراس بر چهره آویخته، گویی آنان را باور نمی‌شد که او چنین پایمرد و پا برجا به مباهله آید و نیک‌ترین نفس‌ها را شاهد گیرد. آری، آنان نمی‌توانند او را نفرین کنند ...! کلام‌هایی بریده بریده، از میان حلقه دوستان برمی‌خیزد که هان! ای بزرگان نصرانی، او به راستی پیامبر خداست که چنین امیدوار با اهل خویش به اینجا گام گذاشته است.

پس با او گفتگو کنیم و گرنه هلاکت و نیستی در انتظار ماست ...!

مسجد غمامه، یادگار دوران

ص:۶۴

از کنار مسجد مباهله، که در کناره خیابان کشیده شده، آرام می گذریم. خنده‌ای تلخ بر لجاجت آدمی، لبانم را آغشته ساخته و دردی نهان از تلاطم موج‌هایی سهمگین که بر کرانه این وادی نقش بازی کرده است، سر در گریبان فرو برده‌ام و پیش می‌روم. نمی‌دانم مقصد کجاست؛ شاید مسجد غمامه و شاید مساجد هفتگانه. یادم می‌آید یکی می گفت: مسجد غمامه را از آن‌رو بدین نام می‌خوانند که چون رسول اللَّه صلی الله علیه و آله روزی در زیر نور آفتاب به نماز ایستاد و ابری در برابر اشعه خورشید سینه سپر ساخت تا او در سایه لطف خداوندی نماز به پایان برد و تاریخ همان مکان را مسجدی بنا ساخت تا یادگار دوران شود. چه زیباست اینجا تاریخ را با مساجد جاودان می‌سازند ...!

علی علیه السلام یکّه مردی که ذو الفقار از نیام بر کشید!

به خیابانی می‌رسم، با درختانی که در دو طرف کشیده شده.

نیرویی مرا به درون می کشد. قدم می گذارم و درزهای ترک خورده پیاده رو را، که چون وجود خودم به هر سو رفته است، می‌نگرم.

نسیمی خنک بر صورتم سر می‌خورد. لحظه زیبایی است؛ نسیمی خنک، شارعی درخت نشانده و گمشده درکوچه‌های مدینه ...! لیک گویی تغییری فضا را در سیطره خود فرو می‌برد. دیگر خبری از

ص: ۶۵

نسیم به گوش جان نمی‌رسد. بادی سوزان آمیخته در سکوت، وجودم را عرصه جولان خود ساخته و من در برابر این هنگامه بی اراده‌ام. آه، خدای من! درختان، خیابان و ... و در کمتر از ثانیه‌ای بازهم گرفتار در بیابان، بیرون از مدینه!

فریادی مرا به خود می‌آورد. سر بالا می‌آورم و تیه خشک را در پی هم نفسی می‌کاوم. آن‌سوتر، زیر افق، سیاهی بسیاری نمایان است. به تک می‌دوم آمیخته از شوق، هنوز آن فریاد را می‌شنوم اما او از چیزی دیگر سخن می‌گوید. می‌ایستم و گوش فرا می‌دهم. آری او مبارز می‌طلبد. کنجکاو می‌شوم مگر آنجا جنگی نزدیک است که چنین مبارز خواهی سکوت صحرا را می‌شکند؟! به چند قدمی می‌رسم، در کنار پایم خندقی کنده‌اند چون هلال ماه و در دو طرف، در آن‌سوی، لشکری فراوان از جنگاوران، آراسته به لباس رزم وتَرگ بر سرنهاده و سوارانی که قرار از کف داده‌اند و تنها در پی یک بهانه‌اند برای سوزاندن و نابود کردن. و در این سوی، سپاهی کوچک شمشیرها بر زمین کشیده، اندک جنگاوری در میانشان به چشم می‌خورد امافرمانده این سپاه برترین مخلوق خداست ونشانه او برزمین، چهره پیامبر در هم فرو رفته و از گستاخی سوار بر اسب به ستوه آمده، نگاهی به رزم آوران خویش می‌اندازد و می‌فرماید: در میان شما جوانمردی نیست که پاسخ هرزه‌گویی‌های او را بدهد ...؟! ندایی نمی‌آید. هراس از برخورد با عمرو همه را ترسانده، تنها یک کس دست برنیام می‌برد، لیک

ص: ۶۶

محمد صلی الله علیه و آله او را باز می‌دارد و باز فراخوان پیامبر و تکرار همان ماجرا. گویی او می‌خواهد نگاه تیزبین تاریخ را شاهد گیرد تـا کوته‌بینان را فرصتی برای تحریف باقی نمانـد و با رسوم، زبان‌ها در قاب دهان نمی‌چرخـد و دست‌ها از هجمه صـدای یکه سوار میـدان برقبضه خشک مانده‌انـد. عمرو خنـده‌ای تمسـخر آمیز می‌زنـد و صـدا در گلو می‌انـدازد: پس کجاست آن خـدایی که می‌گویید تا شـما را یاری کند؟ به یکباره افسار باره خویش می‌کشد و سوی خندق تاخت می‌کند تا از بالای گودال این سوی آید؛ چراکه هماوردی برای خود نمی‌یابد. ثانیه‌های دردناکی بر پیکره اسلام می‌گذرد.

محمد صلی الله علیه و آله در میان یارانش تنها شده است و علی علیه السلام یکّه مردی است که ذو الفقار از نیام بیرون کشیده است ...

و او می‌پرد، لیک اسب او با پاهای جلویی فرود می‌آیـد و نیمی از سـمند تیز پای او در گودال، سـپاه خزیـده از ترس به یکباره فریاد شادی سـرمی‌دهد؛ چراکه هر آن است که او به درون خنـدق افتـد اما افسوس که ثانیه‌ای بیش به درازا نمی‌انجامد و عمرو باره خود بالا می‌کشـد و هراس را در دل‌های تکیـده یاران محمد صـلی الله علیه و آله زنده می‌کند. پیامبر نگاهی به امید خویش می‌اندازد. او باید یکّه‌تاز میدان شود و کلید آزادی و گسترش دین خدا در دستان قدرتمند اوست.

علی صـلی الله علیه و آله نگـاهی به دیـدگان اشـک آلود رسول خود می‌انـدازد و از او اجازه حضور می‌گیرد. آه! چه لحظه سـختی است، فرستادن امید و باور خویش به عرصه‌ای که می‌دانی شاید بازگشتی نباشد، لیک هر

ص: ۶۷

آنچه فرمان خدا باشد، نیک و فرخنده است.

عمرو دیگر تاب ندارد. شمشیرش در انتظار غلتاندن قطره‌های خون بر انحنای خویش است. عنان گران می‌کند و گرانمایه اسب خود را بر جای نگاه می‌دارد. نیم‌نگاهی به سپاه در سکوت نشانده برابر خویش می‌اندازد و فریاد می‌کشد: در میان شما مردی نیست که در برابر چند ضربه شمشیر من تاب آورد ...؟! سری تکان می‌دهد و ادامه می‌دهد: می‌دانستم نیست! افسار اسب می‌کشد روی بر می‌گرداند. لیک ناگاه صدایی او را باز می‌گرداند: کجا می‌روی؟

هم آواز تو به میدان آمده است. فرار نکن! به سرعت سر می‌چرخاند تا هماورد خویش را در نظر اندازد. جوانی میان قد، با سیمایی زیبا اما در خشم پیچیده شده، عمرو خنده‌ای ملایم بر لبان جاری می‌سازد و می‌گوید: در سپاه محمد صلی الله علیه و آله تنها تو بودی که به جنگ من آیی؟! به جوانی‌ات رحم می‌کنم و تو را نمی‌کشم. حال برو ...!

حنجره علی علیه السلام از خشم، پر آهنگ گشته و فریاد بر می‌آورد:

من یکّه جنگاوری هستم که زره از پشت نمی‌بندم. حال از اسب پایین آی تا با یاری پروردگار، جان ز تو بستانم ...! عمرو لحظه‌ای درنگ می‌کند؛ او که بسیار شجاع است و در نبردهای گوناگون جنگیده و به تنهایی سپاهی را تار و مار می‌کند اکنون در نگاه جوانی دلیر و بی‌باک کوچک می‌نماید! این‌جا است که خشم سراسر وجودش را فرا می‌گیرد و به سوی علی می‌آید و ندا می‌دهد: اکنون

ص: ۶۸

که چنین می‌خواهی آماده باش ...!

گَرد از زمین برخاسته، آسمان را تیره پوش ساخت. برق شمشیرها هیجانی در صحرا به پا کرد. کس نمی‌داند سرانجام چه خواهد شد. لایه‌های خاک چنان دامن جنگاوران را پوشاند که هیچ نمایان نیست. ناگهان ناله‌ای دلخراش آسمان را می‌شکافد و یک تن بر زمین می‌افتد. دو جناح در تشویش و تردید باقی مانده که کدامین دلاور بر خاک تفتیده شانه خوابانده است؟ گردشِ گَرد و خاک بر زمین می‌نشیند و آن دو پیدا می‌شوند. به یکباره فریادهای اللّه اکبر از این سوی رزمگاه به آسمان می‌رود. آری علی علیه السلام بر روی سینه دشمن نشسته است ...

لبریز از شادی‌ام، تک تک سلول‌های وجودم نغمه پیروزی ترنّم می‌کنند. گویی فطرت و درونم آمیخته به عشق اوست که در افق نگاهم جلوه‌نمایی می‌کند. لبخندی زیباچهره خاک گرفته‌ام را پوشانده و قطرات اشک جوی‌های گِل‌آلودی را برزمین صورتم به راه می‌اندازد. از این خوشی سرمستم که ناگاه دستی مرا به درون می‌کشاند و به همانجا باز می‌گرداند که اندکی پیش بوده‌ام؛ همان خیابان با درختانی تا انتها کشیده. در چپ شانه‌ام مساجد سبع قرار گرفته که یادمانی است از جنگ خندق و انسان‌هایی که بر دامنه این کوه به عبادت مشغول بوده‌اند. مسجد فتح که نبیّ گرامی صلی الله علیه و آله بر فراز کوه از خداوند پیروزی بر لشکر کفر را خواستار شده و دیگرانی چون علی، فاطمه، سلمان علیهم السلام ... و پیروانی که برای جاری ماندن

ص: ۶۹

هویت اصیل دین، خاطره آنان را با ساختن مساجدی کوچک و سفید رنگ با محرابی خاکستری‌گون جاودان ساخته‌اند ...

نمازی به سوی دو قبله!

برای دیدار مکانی دیگر به راه می‌افتم؛ آنجا که مسجد ذو قبلتینش می‌نامند. نمازی به سوی دو قبله خواندن، چرخیدن از مسجدالاقصی به سوی کعبه، پاسخی به فتنه‌انگیزی یهود، رهایی از واژه‌های تحقیر آمیز. و مسجدی که از این ماجرا به‌جا مانده، با مناره‌هایی بلند و گنبدی سپید فام، ایوانی چوبی و وسعتی بسیار.

محرابی زیبا دارد که اکنون سوی کعبه ایستاده است ...

دشمن زخم خورده را نباید رها کرد

دل سویی دیگر می‌رود. گویی هنگامه‌ای دیگر برپاست و واقعه‌ای که در همین نزدیکی درجریان است. کوچه‌های مدینه در تپش غوطه‌ورند، گروهی می‌گویند در شهر بمانیم و دیگرانی که بر دفاع در خارج از شهر اصرار می‌ورزند ... در پایان، تصمیم بر آن گرفته می‌شود که مردان در بیرون از دیار، در برابر یاغیان سلاح برگرفته قریش صف آرایی کنند. از شهر بیرون می‌آیند تا در وادی احُد به یکدیگر برخورد می‌کنند، و من در کنار تپه رمات ایستاده‌ام و صدای گام‌های تیر اندازانی که پیامبر آنان را به بالای تپه، برای جلوگیری از یورش دشمن از پشت سر گسیل داشته، در خمیدگی

ص: ۷۰

گوش‌هایم طنین‌انداز است. اکنون است که در می‌یابم حضرت رسول صلی الله علیه و آله چه نیک فرمانده‌ای است. بر روی خاک نشسته‌ام و صحنه جنگ را می‌نگرم و چون همیشه یک دیده‌بانم بر تاریخ.

قدرت ایمان عرصه را بر مهاجمان تنگ ساخته و آنان را به عقب می‌کشاند، لیک گویی پایان ماجرا چنین نیست. غنایم بر زمین ریخته و آدمیانی که در پی دنیاطلبی سلاح برکمر آویخته‌اند و فراموش کرده‌اند که دشمن زخم خورده را نباید رها کرد. به شتاب بالای تپه می‌روم تا آنان را از خطر در کمین نهفته آگاه سازم، لیک چون به بالا می‌رسم جز اندکی دیگر تیر اندازی باقی نمانده و از سویی دیگر سوارانی که به تاخت از فراسوی پیدا می‌شوند. التهاب این چند تن را فراگرفته و تیرهای آنان زهری را بر پیکره سواران روان نمی‌سازد. دیگر فرصتی برای اندوهگینی نیست. به یکباره همه چیز فراموش می‌شود ومسلمانان درقلّه دنیا باوری خویش گرفتار شده‌اند و در این میان، برای ماندن باید قربانی داد. انسان‌هایی چون حمزه انتخاب و به قتلگاه بی‌خبری گروهی دیگر فراخوانده می‌شوند.

دنیا دوستی، جان پاکانی چون حمزه را گرفت

نا امیدی و شکست، جا پای پیروزی نهاده است. حمزه کشته شده و پیامبر زخم برداشته، بحران سپاه اسلام را دربرگرفته، لیک خبر زنده بودن محمد صلی الله علیه و آله نیرویی فزون‌بخش در دل‌ها جاری می‌سازد تا دشمن را به عقب براند. جنگ تمام شده و دیگر

ص: ۷۱

پشیمانی سودی ندارد. شکست را باید پذیرفت. لحظه‌ای دنیا دوستی، جان پاکانی چون حمزه را گرفت، لیک نباید بر گذشته غمین شد بلکه باید از این شکست تجربه‌ای اندوخت برای آینده‌ای نه چندان دور، خندق!

فاطمه علیها السلام زخم پدر را پوشانده و دیگر زنانی که مجروحان را تیمار می‌کنند تا حضور زن در بحرانی‌ترین لحظات باور شود. پیامبر بر می‌خیزد و به چهرهای درسوگ نشسته پیروان خویش می‌نگرد.

اشک از گوشه چشمان او جاری شده و بر جنازه مثله شده عموی خود ایستاده و بر جگر تکّه شده او می‌نگرد ...

چالش قدرت!

دیگر نمی‌توانم اشک‌های پیامبر را نظاره کنم. درونم از بزرگی این درد تکیده است و دل از دنیا طلبی این مردمان بریده، بی‌اختیار به راه می‌افتم. به کجا نمی‌دانم، لیک نمی‌خواهم از این دیار کوچ کنم. دیگر توان دیدن ندارم و بلندای درد جاری در این سرزمین را جرأت نوشتن. به‌مدینه می‌رسم و از کنار سقیفه می‌گذرم و بر چالش قدرت نظری می‌افکنم و یاد سخن پیامبر صلی الله علیه و آله می‌افتم که فرمود: «اگر همه بر محبّت علی علیه السلام اجتماع می‌کردند، خداوند جهنّم را نمی‌آفرید ...» (۱)

دیگر اثری از کوچه‌های مدینه نیست!

۱- قال رسول اللّه صلی الله علیه و آله «لَو اجْتَمَعَ النّاسُ عَلی حُبِّ عَلِیّ بن أَبی طالِبٍ لَما خَلَق اللّهُ عَزَّ وَ جَلَّ النّارَ».

ص:۷۲

کوله برداشته‌ام و بار سفر بسته‌ام برای رفتن به سویی دیگر.

گویی هجرت من از مدینه به مکه است. نیم نگاهی به بقیع، هر چند دل کندن و رفتن از این سرزمین، اندوهناک است، لیک باید رفت و مسیر را پیمود. چشم فرو می‌بندم و قلم را به همان هدیه می‌دهم که اندیشه و کلام از جوهر وجودی او تراوش می‌شود؛ بانویی آرمیده از خانه تا بقیع. دیگر اثری از کوچه‌های مدینه نیست. گویی همه چیز خوابی بیش نبوده است، لیک حقیقتی پنهان جاری در واقعیت.

کوچه‌های بنی‌هاشم هنوز استوارند هر چند دیده‌های مردمان اثری از آنان نمی‌یابند و فاطمه علیها السلام هنوز در میان کوچه‌ها قدم می‌گذارد.

آری، زندگی هنوز جاری است ...!

خورشید به انتهای حرکت خویش در آسمان مدینه نزدیک است و باید حرکت کرد، با دلی آکنده از غمِ هجران و دوری نیکان این دیار، لیک امیدوار به رأفت و مهربانی آنان و سینه‌ای پر از محبت و عشق به ایشان و اندیشه‌ای سرشار از کلام و راه این استوار قامتان صحنه تاریخ بشر، از ابتدا تا انتها ...

مسجد شجره، پل میان آسمان و زمین

بر می‌خیزم، همیان برکمربسته، کوله بر پشت آویخته، شتابان به سوی افق، میعادگاه انسان، با گام‌هایی محکم و قدم درراه می‌نهم

ص: ۷۳

برای رها شدن از قید زندگی. باید به میقات رفت و خسی شد در میان هزاران. آری، به یاد جلال آل‌احمد، خسی در میقات، مسجد شجره پل میان آسمان و زمین، سکوی پرتاب از بندگیِ غیر، به بندگی یکتا پروردگار جهان. مسجد شجره میقات بسیاری از پیامبران و امامان. جایگاهی شریف برای کنده شدن از خود، فراموش شدن، از وادی ابهام گریختن و در بارگاه ایمان پناه جستن.

آری، به شجره رسیده‌ایم. اینجا پایان زندگی است. باید لباس برکنی و عریان شوی. خویشتن وجود را از قید رها کنی و خود را پای همین درخت کهنسال فراموش سازی و دیگر خود نباشی. باید مرگ را تجربه سازی. غسل کنی و زشتی‌ها را از وجود بشویی و آنگاه کفن بپوشی. تنها یادگاری که با خویش همراه خواهی داشت، دو تکّه پارچه سفید، دیگر مهم نیست که هستی؟ چون هیچ نیستی! تو نیز میان جمعیت گم شده‌ای. فراموش شده‌ای. مرده‌ای! باور کن.

کفن پوش شده‌ای. تمرین کن نبودن در ظاهر دنیا را. پرواز کن که اینجا مسجد شجره است. سکوی پرتاب!

تو نیز بگو، «لَبَّیْک، اللّهُمَّ لَبَّیْک ...»

آه، چه زیبا شده‌ای! لباس میهمانی بر تن کرده‌ای، لیک نه لباسی فاخر، که دو تکّه پارچه سپید از ترس مردمان! و برای رفتن باید از صاحب مجلس عیش رخصت گرفت. پس فریاد کن.

حنجره‌ات را بلرزان. سقف را بشکاف و طرحی نو درانداز. گوش

ص: ۷۴

کن. تکه‌های وجودی‌ات زمزمه می‌کنند، تو نیز بگو، «لَبَّیْک، اللَّهُمَّ لَبَّیْک، لَبَّیْکَ لا شَرِیکَ لَکَ لَبَّیْک، إِنَّ الْحَمْدَ وَ النِعْمَهَٔ لَکَ وَ الْمُلْک، لا شَرِیکَ لَکَ لَبَّیْک» حال تو محرم شده‌ای، از دنیا بریده‌ای و برای خدا شده‌ای. همرنگ دیگران شده‌ای. به یک زبان سخن می‌رانی؛ عشق! هان! ای لباس مرگ برتن کرده، بر خیز که خداوند منتظر قدوم توست. تو او را فریاد کرده‌ای و او نیز تو را فراخوانده، به خانه خویش، کعبه! باید گام برداری در این بیابان گمشدگی تا به منزل دوست رسی. شتابان آهنگ سفر کن که نیک‌ترین جایگاه را پیشروترین افراد خواهند گرفت ...! که هرچند دعوت شده‌ای لیک مرتبه خویش را خود باید بیابی!

عروج را از درون آغاز کنیم

هان! ای آمیخته در سرگردانی، لباس احرام پوشیده‌ای و دنیا را بر خویش حرام کرده‌ای! لذّت بردن، رفاه طلبی و تن آسایی را به پستوی انزوا بران که دراین وادی چنین واژگانی معنایی نمی‌یابد؛ چراکه تو اکنون مرده‌ای بیش نیستی که زندگی را در گذری دیگر باز خواهی آموخت. پس برخیز که کاروان آهنگ حج کرده است و اگر باز مانی، پیمودن راه بسیار دشوار خواهد بود.

درونم آشفته حوادث شده است. هراس از قدمی دیگر که میهمان خدا شدن در حضور او ایستادن کاری بس طاقت فرسا و جان گیر است و هر کس را لیاقت شدن و وارستن نیست. پس باید

ص: ۷۵

در سکوت فرو روم و چند حرکت عقربه را به رهایی بیندیشم و ذهن را از قفس تن رها ساخته تا زیبایی فنای در عشق پروردگار را بچشم که تا اندیشه آمیخته به کالبد تن است، راهی برای پرواز نیست. در خود فرو می‌روم و چشم برهم می‌نهم تا عروج را از درون آغاز نمایم ...

حرکت کن، ماندن تصوری بیهوده است!

و ساعتی دیگر دیوارهای مکه در برابر چشمم خود نمایی می‌کند. آری، به مکه رسیده‌ایم. پای در وادی آشنایی نهاده‌ایم.

نخستین سرزمین برآمده از آب؛ دیاری مقدس که در آن کوچک‌ترین جنبندگان در امان به سر می‌برند، مکه، محصور در میان دره‌های خشک وسوزان لیک زیبا و ماندگار اگر به چشم دل نظر بیفکنی، پای در وادی نور نهاده‌ای. جایگاه نزول قرآن، پس خویش را آراسته کن که چند گام دیگر میهمانی آغاز می‌شود.

صدای قلبت را می‌شنوی که چگونه در التهاب فرو مانده و گام‌های استواری که اکنون لرزه بر اندام خویش حس می‌کند. تو را چه شده است؟ می‌دانم! در حضور خدا ایستاده‌ای! حرکت کن.

ماندن برایت تصوری بیهوده است و رفتن به سوی خانه خدا تنها امکان ستوده. تنها چند ثانیه دیگر تا آغاز! مقابلت مسجدالحرام نقش بسته و مردمک چشمانت به سنگ‌های مرمر رگه دارش دوخته شده و یا مناره‌های به آسمان چسبیده‌اش وارد شو، نگاه به

ص: ۷۶

زمین دوز تا بزرگی کعبه تو را شوکه نسازد، تو اکنون در خانه خداهستی!

خانه‌ای کوچک، ترک خورده ازفرسایش زمان، سیاه پوش از بدعهدی دوران، لیک استوار در زمان و در تاریخ جاودان، لیک دارای ابهتی به بلندای تاریخ. باورت نمی‌شود که در امتداد کعبه سر به سجده می‌ساییدی و قبله‌ات این خانه کوچکِ ساده و بی‌آلا‌یش بوده است، اما نیک نگاه کن، به درون بنگر، ظاهر را رها کن و از تزویر دوری بجو که کعبه یک نماد است برای پرستش به سوی نقطه یکسان. گر تو بنده خدا هستی باید به سوی کعبه، رها در سرزمینی خشک نماز بگزاری، به سنگ‌های چیده شده بر روی هم نظر میناداز که تو به سوی سنگ‌ها اظهار نیاز نمی‌کنی. به امتداد چهارگوشه آن بنگر تا همه چیز را دریابی. آری، کعبه تنها یک خانه محصور در یک فضا نیست بلکه جایگاهی است برای پرستش و نمادی برای حرکت نمودن ...

تو با تمام ذرّات به‌هم پیوسته‌ات

آغاز کن، بنواز آهنگ حجّ خویش را. قدم گذار در میان، از یک نقطه چرخیدن را بیاموز بر مسیری دایره در او غوطه‌ور شو، دیگر خود نیستی. فراموش شده‌ای و در میان سیل آدمیان گم. اینجا دیگر زن و مرد معنایی ندارد و آنچه مهم است وجودی به نام انسان، همه در کنار یکدیگر، در یک مسیر دایره! فکر کرده‌ای چرا

ص: ۷۷

گردیدن؟ به دایره نگاهی کن، کامل‌ترین شکل، از همه جهات به یک اندازه.

آری تو نیز باید کامل شوی و کمال تو گردیدن است به دور نقطه‌ای واحد. تو نیز یک موجودی و آنگاه به کمال دست می‌یابی که چون تمام مخلوقات گشتن را بیاموزی در خلاف عقربه‌های ساعت، طواف کن هفت بار، از خویش بیزاری بجوی و در امواج خروشان حرکت غرق شو. مردم شو. نیستی و کوچکی در حضور خدا را تجربه کن. باور کن! درونت را نیز به جنبش فراخوان. تک تک سلول‌های بنیادی‌ات نیز به چرخش واداشته شده‌اند و تو با تمام ذرّات به‌هم پیوسته‌ات می‌چرخی برگرد یک نقطه.

آری، چه زیباست چرخیدن. غرقه شدن. فنا شدن در این سیل.

فراموش شدن و در یک کلام مردم شدن. یکرنگی را آموختن و بر جلوه‌های خداوندی چنگ‌انداختن فریاد کردن و خروشیدن بر خویشتن وجود، سرباز زدن از تمام زشتی‌ها و ذوب شدن اندیشه‌های گوناگون در قالب یک تن، بنده.

آری، در طواف، در میانه راه، بر گرد یک هلال نیز باید بگردی. مگر آنجا چیست که در طواف نهفته است؟ خانه یک زن! یک کنیز سیاهپوست رها شده در سر زمینی خشک. مگر او کیست که چنین خدا او را در کنار خانه خویش جای داده و تو را امر فرموده که برگِرد خانه او نیز طواف کنی؟

هاجر، همان کنیز سیاهی است که در دیدگانت پست جلوه

ص: ۷۸

می کند، لیک تو آموخته‌ای از افکار کوته بینانه رها شوی و آدمی را به رنگ و جایگاه دنیایی نسنجی! پس هاجر را کدامین واژه به چنین مقامی رسانده که خانه او در پناه خانه خداست و تنها او و نه هیچ‌کس دیگر. هاجر محصور در کوه‌های خشک این دیار، سرزمینی سوزان که قطره آبی در آن به‌گدایی ندهند. خویش را با کودکی شیرخوار در بادیه بی‌کسی رها کرده، تنها برای انجام دستور خداوند. و آنگاه که یک انسان، خویش را در وادی ناامیدی، که قدمی تا مرگ فاصله ندارد، به یاد خداوند و برای او وارد می‌سازد آیا شایسته نیست که پروردگار در کنار خویش جایش دهد؟!

آری، هاجر، از خود گذشتن، توکل و تسلیم را به کمال آموخته است و او یک طواف کننده واقعی است.

و تو ای انسان! ای آمیخته از لجن! برخیز و بر خود خروج کن! از تن بیرون آی و هاجروار به مکه در آی، همه چیز خویش را برای خدا قربانی کن و در دیار نا امیدی‌ها، راه از او بازجوی تا شاید چون هاجر از اسارت قفس خود رها شوی و در کنار خانه خدا، منزل گزینی که این بهترین مکانی است که آدمی می‌تواند خویش را بازشناسد و از نیستی و فانی بودن به بقا و جاودانی راه یابد.

اکنون که مرده‌ای، حیات را بازیاب و راه دوباره جوی ...! و تو ای زاده حوا، بندهای اسارت از پای دل برکن و بت‌های پرورده ذهنت را ابراهیم‌وار بشکن و گام در این وادی بنه، دیار سرگشتگی، فنا شدن و باقی ماندن در پناه لطف ایزدی. برخیز از خودت که این

ص: ۷۹

بیابان سرزمینی مقدس است. وضو ساز، گیوه‌هایت را از پای برکن.

بیرون شو از قالبی که برای خود ریخته‌ای که اینجا تو را تنها به یک نام می‌شناسند؛ «بنده» ...!

در طواف بندگی را می‌آموزی، در می‌یابی که هیچ نیستی، گم شدن در وادی شوریدگی و شیدایی را تجربه می‌سازی. «من» را فراموش می‌کنی و «ما» می‌شوی. نظام طبقاتی را پوشالی می‌یابی و کیسه‌های اندوخته دنیا را به کناری می‌نهی و سپید جامه می‌شوی ...!

نیک بنگر، هاجر هنوز طواف می‌کند، طفلی در آغوش، اشک ریزان و موی پریشان. او چرخیدن را آموخته است و حرکتش چون ابری نمایان. او می‌داند کدامین واژه را ترنّم کند، لیک آیا تو نیز می‌دانی که در طواف چه اندیشه‌ای بر ذهن جاری سازی؟ پس گام بردار که لحظه‌ای دیگر برای بودن را نمی‌دانی ...

و من، ایستاده در برابر کعبه! لرزه براندام افتاده از ابهت این خانه، با چهار زاویه کشیده تا به آسمان، به موازات چهار ستون نور، نگاه به زیر انداخته از شرم حضور در برابر یکتا پروردگار جهانیان و قلب از جای کنده از شور و هیجان! زانوانم تکیده از حجم این ثانیه‌ها و دیدگانم غلتان از مروایدهای زیبا و درخشان! آری، از من ایستاده در برابر یک عظمت چشم فرو می‌بندم و هوای عنبر افشان پراکنده در پیرامون خویش را در ریه‌های به‌هم چسبیده از زخم زمان، به جریان می‌اندازم تا شاید اندکی از زشتی‌ها و پستی‌های درونم کاسته شود ...!

ص: ۸۰

گـام بر می‌دارم به سوی نقطه آغازین، تن را زیر سـقف تنها می گـذارم و جان می‌شوم. نیم نگاهی به سـنگی سیاه می‌انـدازم که در کنارم جلوه گر است؛ حجرالأسود، جایگاه ابتـدایی جنون، قـدمی دیگر، بایـد در سـیل غرق و فنا شـد. حجرالأسود، سـنگ آسـمانی، دست خـدا بر زمین، پیمـان نامه مخلوق و خالق، بایـد دست بلنـد کنی، به او بنگری و بر او سـلام کنی، فریاد برآوری و از غیر خـدا بیزاری جویی که اینجا وادی سرگشـتگی است. همهمه‌ای است، گروهی کتاب بر دست گرفته‌اند و دعایی زمزمه می کنند و گروهی دیگر خواسته خویش بلند فریاد می کنند لیک نمی‌دانم کسی آیا اندیشه را به حضور فراخوانده برای پیدایش یک توفان!

درونم غوغایی است، چقـدر بی خود بودن زیباست. رها شـدن در توفان خانمان برانـداز رؤیایی است. آشـفتگی واژه‌ای برازنده این دل بی‌تاب و خراب شده.

آری، درونم فریـاد است. خروش برخویشـتن. لبـانم تکانی نمی‌خورد و بارقه‌های انـدیشه‌ام آرام آرام زبانه می کشـد، لیک برونم در سکوت فرومانـده ...! هیـچ نمی گویم و به پیش رویم چشم دوخته‌ام؛ همه یکسان با یک پوشـش، کفن. آه! چه زیباست در این تکّه جا هیچ‌کس را نشناسـی تا شـرم از دوستان ... فریاد حنجره سوزت را وادار به سکوت مساز و گره‌های پیچ خورده درونت به آسمان باز شود. ای کاش، آنان که برگرد این خانه می‌چرخیدند،

ص: ۸۱

لحظه‌ای در سکوت فرو می‌رفتند تاصدای گام‌های توفان را بشنوند و جان در این گردباد رها کنند تا به بیکران کوچ نمایند ...

دل را بگذار تا دلستان معشوق را درک کنی ...

نیک بنگر، نرسیده به خانه هاجر، فردی آشنا ایستاده و فریاد می‌کشد: نزدیک شو و سیمای نورانی‌اش را نظری بینداز. او بر این بلندی سخن از چه میراند؟ گوش فرا دِه، آیا او را می‌شناسی؟ ای مردم، به سوی خانه خدا بیایید که او این مکان را برای شما امن ساخته ...! هنوز او رابه یاد نیاورده‌ای؟! به جا پای او خیره شو که بر سنگ حک شده است و یا به تبرش که کنارش نهاده است؛ او ابراهیم است. فرستاده خدا برای هدایت تو. فریادش را در دالان‌های وجودی‌ات زنده بدار که گفتار او تا آ خرین ثانیه‌ها جاودان خواهد ماند. بشتاب و به ندای او پاسخ ده که درنگ فرصت‌ها را خاکستر می‌کند و امیدها را نا امید. او را به یاد می‌آوری که چگونه بت‌های پرداخته ذهن بشری را یک به یک با تبر رسالت خویش فرو انداخت تا تو ای آمیخته در منجلاب! از غیر پرستی دست برداری و تنها در برابر ایزد منّان سر بر خاک نهی! پس تو نیز تبر از کمر باز کن و بر ابراهیم اقتدا کن، بت‌های تراشیده از آرزوها و دنیا پرستی‌ها را بشکن و رها شو. آزاد شو از قید بندگی و چون هاجر جاودان در کنار خانه دوست مسکن گزین! دل را بگذار تا دلستان معشوق را درک کنی ...!

اکنون از طواف خارج شو و نماز بگزار ...

ص:۸۲

هفت بار بر گرد یک نقطه چرخیدی. از خود برون شدی و آهنگ حج کردی حجرالأسود را نیم نگاهی انداختی و توفان گمگشتگی را در میانه راه باور ساختی، غرق شدی و از خویشتن فاصله گرفتی. تبر بر دوش کشیدی و ریشه‌های دگر اندیشی و بدنگری را خشکاندی. از کنار خانه‌هاجر گذشتی و بر بلندای مقامش درود فرستادی ...!

آری، اکنون که دانستی بر بیراهه‌ها گام نهادی و بیغوله راه‌ها را راه پنداشتی، این زمان، که خروشیدن بر نفس را آموختی و ذوب شدن در دیگران و مردم شدن را حس کردی، از طواف خارج شو و نماز بگزار ... و آنگاه که نماز به پایان بردی، قیاس کن خویش را و تفاوت را بسنج، تا چه اندازه دیگر به خود نمی‌اندیشی و مردم در نظرت جلوه‌گرند؟ چه مقدار حضور خدا را در تکه‌های وجودی‌ات حس می‌کنی؟ نیک بیندیش و پاسخ خویش را بر سنگفرش پوشیده این صحن حک کن ...

همچنان در آغاز راه ...!

چون نمازگزاردی، باید بلند شوی برای ادامه راه، که تو تنها نام بیابان سرگشتگی را در وجودت طنین انداز ساختی و چشم بر سوزانی و تنهایی آن ندوخته‌ای که این بیابان را باید یکّه به پایان

ص: ۸۳

بری. پس از همگان جدا شو و بر شن‌های روان این بادیه گام بگذار که هنوز ابتدای حرکت است ...!

یک مأموریت، یک خواب و غوغایی در گیتی. باز هم رؤیای هاجر وژرف اندیشی چون ابراهیم در بیابانی سوزان. باید زن و فرزند را رها کرد، به روزنه‌ای از امید در وادی که می‌داند جز مرگ هیچ در کمین آنان نیست، لیک چاره‌ای جز انجام در خویش نمی‌بیند و باید به آنچه فرمان داده شده، ایمان آورد و یقین از لطف پروردگار در وجودش موج زند! و تو ای انسان. ای گریخته از اصل خویش. ای‌نشسته بر مسند خودکامگی‌ها! آگاه باش که اینجا وادی سرگشتگی است ...

اکنون نیک زمانی است که به خود بیندیشی

صدای زوزه باد وجودت را در ترس فرو برده و واهمه از مرگ لایه‌های هراس را در ذهنت انباشته است، لیک باید آغاز کنی! پس قدم از قدم دور ساز و در این صحرای جان گیر و طاقت فرسا گامی بردار. موی‌ها ژولیده و ابروان از نگاه خورشید در هم فرو رفته، لبان ز خشکی ترکیده و پای‌ها از سختی زمین تاول زده، هنوز راه بسیاری است. توشه‌ای برای اندوختن نداری و آنچه می گویی بهانه‌ای بیش برای فرار از این بادیه نیست. بر پیرامونت بنگر، تنها شده‌ای، هیچ‌کس برای یاری تو جنبشی ندارد. تشنگی سراسر وجودت را خشکانده و نور آفتاب رگ‌های مغزت را

ص: ۸۴

سوزانـده است. دیدگانت از هجمه خورشـید تنگ شده‌اند و نگاهت از کم‌سویی بی‌رنگ، حرکت شن‌های روان و گام‌هایی که در آنـان فرو می‌رود، اکنون نیک زمانی است که به خود بیندیشـی؛ به آنچه پیش فرسـتاده‌ای! شایـد دیگر امیـدی برای مانـدن نباشـد و پاهای از رمق افتاده‌ات ثانیه‌ای دیگر شکست را تجربه سازد.

آری، به خویشـتن خویش بنگر، به جنـگ میـان نفس و عشق، زمزمه‌هـای نافرمـانی را می‌شـنوی؟ آخر به کـدامین عقـل پای در این وادی نهاده‌ای؟ وای چه رخدادی! نمی‌دانی چه کنی، میان دو لشـکر گیر افتاده‌ای و این تنها تو هستی ای فرزند آدم که باید تصمیم بگیری سـرکش شوی یا تسـلیم. سر در دامان خویش گیری و به امید قطره آبی راه را ادامه دهی و یا طغیان کنی و گیتی را به سخره !...

باید رفت، امّا چگونه؟

تو، به فرمان خدای خویش گام در وادی سرگشـتگی و آشفتگی نهاده‌ای. به اختیار خود آغاز کرده‌ای. می‌دانستی که جز ناامیدی و سکوت، شـکست و رخوت، شـکوفه‌ای در این بیابان نمی‌رویـد. حال تو را چه شده است که بر بازگشت اصـرار می‌ورزی که دیگر راهی جز رفتن نداری.

آری، بایـد رفت، لیـک چگونه رفتن مهم است. در این دریـای شـناور تو کـدامینی؟ همچون بسـیاری که گرفتـار امواج به هر سویی پرتاب می‌شوند و تن زخم برداشته خویش را بر صخره‌ها می‌کوبند،

ص: ۸۵

اما نمی‌دانند چرا باید رفت و یا چون اندکی که بر خلاف جریان آب شنا می‌کنند، چون مقصد خویش را می‌دانند و انتهای مسیر برایشان دل‌انگیز است نه هراس‌انگیز.

باید رفت و این بادیه را پشت سر گذاشت، لیک چگونه؟! آیا می‌خواهی تا پایان راه، میان خویش گرفتار باشی و ذهن را از خرده‌گیری‌های نفس پر سازی؟ بر بیراهه‌ها گام نهی و تشنگی بیهوده کشی؟ اعتقاد خویش به اعتراض‌های نفس بفروشی و فرمان خدای خویش برزمین نهی؟ کمی به گذشته باز گرد، تو همانی که هفت بار از خود بیزاری جسته‌ای، بی‌خود شدن را آموخته‌ای، شیدایی را دریافته‌ای. حال تو را چه شده است که در فرمان ایزد یکتا شک نموده‌ای ورگه‌های ناامیدی را در درون باز جسته‌ای.

مگر تو همان نیستی که طواف به جای آوردی و به شکرانه آن نمازگزاردی؟ آنجا خود را کنار گذاشتن و در امواج خروشان غرقه گشتن را به چشم دیدی؟ فهمیدی که در برابر عظمت خداوند پری رها در آسمان بیش نیستی؟ کوچکی را حس کردی. مردم شدن را آموختی، لیک اکنون وادی دیگری است و تو ای درمانده در افکار و ای تنیده در اوهام! اکنون تنها شدن را بیاموز. تسلیم شدن در برابر اراده خداوند را تجربه کن و رفتن تنها به‌خاطر رضایت او را باور کن! نیک بنگر رد پای رهگذری برپشت این صحرا بر جای مانده.

آن را خوب می‌شناسی. کنار کعبه دیده‌ای و بر آن دست کشیده‌ای.

آری، گام‌های ابراهیم چون راه بلدی در بیابان، تو را به مقصد

ص: ۸۶

راه می‌آموزد و سختیِ راه را بر تو آسان می‌کند! پس شک به دل مینداز و ادامه دِه، جا پای ابراهیم بگذار و برو ... گرچه زمانی دیگر شاید در شک فرو روی!

خورشید به میانه راه خویش رسیده و بر بالای سرِ تو نور افشانی می‌کند. زیبایی بیابان به رنج و درد گرویده و در نگاه تو چیزی جز سختی نیست، اما بیابان زیباست، با عریانیِ خود، تو را به بیکران سوق می‌دهد و با شن‌های روانِ بی‌ارزش، دنیا را در برابر چشمانت نمایش می‌دهد. تو را به خود می‌آورد و چهره درون را به تو نشان می‌دهد.

پس چرا تشنه‌ای؟!

آری! در بیابان، خدا را زودتر می‌یابی! لیک تو اکنون تنها به سیراب شدن می‌اندیشی اما کدامین تشنگی؟ اگر آب می‌خواهی که بر دوشت می‌کشی، پس چرا تشنه‌ای؟! هدف و انگیزه تو برای آغاز، پیدا کردن قطره‌ای آب نبود که آن را برداشته‌ای بلکه تو آمده‌ای تا چشمه‌ای دیگر بیابی و از آن سیراب گردی، لیک کدامین چشمه ...؟!

ایستاده‌ای، محصور در کوه‌ها، در گودی زمین، میان یک دره، چشمان خاک گرفته‌ات چه می‌بینند که چنین خیره شده‌ای؟ آن‌سوتر، آثاری از یک خانه، سنگ‌هایی که فرسایش زمان و فراموشی مردمان بر اطراف پراکنده است. آری، اینجا خانه‌ای بوده است،

ص: ۸۷

یک آبادی، پاهای بی رمق شده‌ات جان تازه‌ای گرفته و شتابان به سوی آن می‌دوی به امید یافتن یک هم‌نوع، اما آنجا کسی نیست، حتی اثری از خانه‌ای دیگر.

اینجا کجاست؟ این خانه چقدر تنهاست! همچون تو که در این بادیه تنهایی! برگردش می‌چرخی شاید نشانه‌ای برای امید بیابی، اما هیچ نیست، حتی سایه‌ای برای نشستن! تشنگی امانت را بریده و صبرت لبریز شده است. تو را چه شده که می‌خواهی نابودی را بپذیری و رنج سفر فراموش سازی. خوب بنگر، اینجا جای آشنایی است. گویی این مکان را دیده‌ای، پس در انتظار یک اتفاق باش !...

سرابی بیش نبود!

آه! ای خدای من، آنجا یک چشمه است. برخیز که آب یافته‌ای. در پی آن گام بردار. هروله کن. آنجا در دامنه کوه. آری، تمام سختی‌ها را فراموش کن که دیگر سیراب می‌شوی و از سرگشتگی نجات می‌یابی. چه لحظات باشکوهی! آنجا که قلم از توصیفش می‌ماند؛ چراکه احساس را آنگونه که هست نمی‌توان به تصویر کشید. تو را رها می‌کنم به حال خود، تا خوب بیاشامی و رنج سفر از تن بشویی. بدن در پاکیزگی آن صفا دهی و چهره از زلالش جلا ...!

نیک زمانی است ثانیه‌های یافتن ...! اما نه، خدای من! سرابی بیش نبود! تمام امیدت به ناامیدی بدل شد و تو مانده‌ای با دنیایی

ص: ۸۸

ازبغض در گلو. این همه سختی برای پیدا کردن یک سراب؟! نه، نمی‌توان باور کرد که خداوند تو را برای هیچ برانگیخته باشد. امیدوار باش شاید چشمه همین نزدیکی‌هاست. باید تیزبین باشی چرا که سراب حیله بیابان است. سر برگردان و اطراف را بنگر، بوی آب را حس نمی‌کنی؟ حواس پنجگانه‌ات را یک رأی کن.

برای یک هدف. آنسو تر چیست؟ گویی چشمه‌ای است. از کوه سرازیر شو و به آن سمت برو، باز هم هروله کن بر خویش که بر خدای خویش بدبین شدی. آری، پای آن دامنه چشمه‌ای جاری است. چه رنگ زیبایی دارد بی رنگی! صدای جریانش جانت را زنده می‌کند. چشم بسته‌ای و با فطرت خویش می‌دوی! هروله می‌کنی. اینجا دیگر آب را خواهی یافت و بر آستان خدای خود سر خواهی سایید که در این بادیه، بی کسی و هراس تو را به یاد دارد و لحظه‌ای دیگر تا غرق شدن در حوض زندگی ...! اما نه! خدای من! باز هم سراب! آه، ای انسان، چرا تشنه‌ای و زانوی غم در بغل گرفته‌ای. تو را با اراده آفریده، پس با یک‌بار شکست نباید درهای ناامیدی را به روی خویش گشود و خود را در چنگال نهیب‌ها و سرزنش‌های نفس اسیر ساخت! تو به فرمان خدای حکیم در این وادی گام نهادی، سرگشته گشتی و در میان تندبادهای برخاسته از آن گم شدی، اما آمدی تا پای دامنه این دو کوه و چیزی جز سراب و بیهودگی نیافتی، لیکن گمان می‌کنی این پایان راه توست؟ و چهره سوخته زگرمای صحرا را پاداشی نیست؟ می‌دانم

ص: ۸۹

رگه‌های ناامیدی به سیلاب بدل شده و تو را دیگر یارای حرکت نیست اما باید به رحمت خداوند امیدوار بود. پس باز هم بر پاهای فرتوت خود بلند شو و دو باره پیرامونت را موشکافانه در زیر ذرّه بین نگاه خود جستجو کن، شاید خواسته دل یافتی و کامروا گشتی.

مقابلت را بنگر؛ چشمه‌ای کوچک. باز هم بر دامنه کوه، کمی این سوتر، سرازیر شو. هروله کن و بر اندیشه‌های پوشالی‌ات و قمارگونه زندگی‌ات خروج کن.

آری، هروله کن! شاید تا رسیدن تو گرمای سوزان بیابان زودتر ز تو قطره‌های جریان چشمه را به سرقت برد. پس تا فرصت داری بشتاب و تمام تکّه‌های وجودی‌ات را به حرکت فراخوان. از دامنه کوه بالا برو و پندارهای واهی را به پایین بریز. یک‌دل شو و امید نیمه‌جان را حیاتی دوباره ببخش. باور کن که نجات تو همین نزدیکی‌هاست. پایان کار را به نیکی یاد کن. تلخی‌ها و ناکامی‌ها را به دست فراموشی بسپار و تندبادهای شهوت و رخوت و غرور رابه دست خاموشی. بارقه‌های نور را بر دالان‌های تاریک وجودت بینداز تا آتش گیری و از میان آن ققنوس را بیابی. آری، دیگر قدمی تا زیبایی فاصله نیست. کمی از آن آب بردار و روشنایی چشم خویش گردان. کمی دیگر به لبان تشنه بیابان بریز تا رنگ آبادی به خود گیرد و سبزه‌ای در میان خویش برویاند تا اگر روزی رهگذری از این بادیه گذشت، سرپناهی برای آسایش بیابد. می‌دانی؟! آدمی

ص: ۹۰

آنگاه که به خواسته دل خویش می‌رسد، خدای را شکر می کند و سر به سجده می‌ساید، لیک آن زمان که گرفتار می‌شود، همه جهان را مقصر در شکست و ناکامی خویش می‌داند، جز خویشتن! اما آنگاه که آدمی بندگی آموخت، دیگر زشتی و زیبایی برایش معنایی نمی‌دهد و هر آنچه خالق جهان بخواهد، همان زیباست و این همان مقام تسلیم است. واژه‌ای که ابراهیم بر ساختار آن، هاجر و اسماعیل را در این صحرای سوزان تنها گذاشت و بازگشت و اگر کمی به ژرفای این هجرت بنگری، در می‌یابی که چگونه حسادتِ ظریف ساره، همسر ابراهیم، حرکت بشری را دچار تحوّل بنیادین در نوع نگرش و پرستش ساخت و افق‌های واقع‌گرایانه از حقیقت جهان بر چشم کوته‌بین انسان گشوده است و شاید این رمز آن باشد که چندی بعد طوافی دیگر خواهی کرد، که «طواف نساء» می‌نامند؛ چون تو، ای انسان، جنبش جدید خویش را مدیون یک واژه هستی، «حسادت یک زن!»؛ حسادتی که در جهت اراده خداوند قرار گرفت و آخرین گام، اما نه، باز هم سرابی دیگر ...!

سعی

غوطه در دنیای ناامیدی. سرگشته در دیار بی‌نشان. هفت بار فاصله دو کوه را پیمودی. هروله کردی و جز سراب چیزی تو را نصیب نگشت. به ساختار گیتی بدبین شده‌ای. میان خوف و رجا مانده‌ای. در جنگ دل و نفس بیچاره شده‌ای. دیگر نمی‌دانی چرا

ص: ۹۱

باور کنی؟! از خدا بریده‌ای، گمان می‌کنی او تو را فراموش کرده و به کارهای دیگر پرداخته است! به کجا می‌روی؟

آری، شاید پای آن خانه فرسوده سایه‌ای باشد تا کمی بیاسایی و این رنج و ناامیدی را به پستو برانی، لیک مگر می‌شود؟! هفت بار میان دو کوه و هفت سراب بریک نقطه؟! چرا؟ بارقه‌های اندیشه هم تو را یار نمی‌شوند. دلت می‌خواهد فریاد کنی و همه باورهای خویش را به سخره بگیری ...! پشت به دیوار خانه و پای دراز کرده، در خود فرو رفته‌ای. افکار پاره پاره، تو را لحظه‌ای رها نمی‌کند، آخر این همه راه برای چه؟ ای کاش دراین وادی گام نمی‌نهادی. اما تو، گوش به فرمان بوده‌ای. برخویشتن نهیب زن، مگذار ناامیدی تو را فرا گیرد، که تو برگزیده‌ای و این مقام را به افکار بیهوده و پوشالی مفروش، حتی اگر در همین بادیه هلاک شوی ...!

آه، خدای من! اینجا چه خبر است؟ به آن‌سوی پاهای خویش نظر بینداز، آب جاری است! باور کن سراب نیست. چشمه‌ای است جاری در پهنای کویر ...!

لبخندی رضایت بخش بر لبانت جاری است. صدای آهنگین گام‌های آب تو را شیدای خود ساخته است و ناامیدی و پوچ‌گرایی از درونت رنگ باخته. اکنون است که در می‌یابی آنچه نوشیدی چیزی جز آب معرفت و شناخت الهی نبوده و تو ای رمیده در این کویر، در پیِ چشمه آگاهی بوده‌ای و تشنگی‌ات در پای همین جا نهفته بوده است، ایمان بیاور به حضور خداوند، همو که در ناامیدی

ص: ۹۲

تو را سیراب ساخت و حقیقت را برایت به تصویر کشید. این زمان است که در می‌یابی حرکتِ تو در بیابان سرگشتگی، تنها برای یک کلام بود و آن شیدایی و فنا شدن در دریای سرشار عشق الهی و معرفت او است.

آری، رگه‌های ناامیدی و عصیان را در وجودت بخشکان و جوی‌های زیبایی و امید را جاری ساز. چشم بگشا و زیبایی کویر را بنگر و جهان را آنگونه که هست دریاب، در تسبیح و گردش در باره یک واژه، خدا ...! که اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ ....

اکنون در برابرت هاجر نشسته است و فرزندی در آغوشش! این زن همه‌جا هست و تو با اقتدا بر او، هفت بار صفا و مروه را دویدی، لیک او به‌خاطر نجات کودک خویش و یافتن آب زندگانی و تو به‌خاطر نجات اندیشه خویش و آب معرفت و آگاهی.

اینجا است که می‌فهمی چرا در میان دو کوه جز سراب نیافتی!

آری، تو در پیِ خدا بودی و حضور معبود را در میان خواسته‌های بشرگونه خود می‌جستی و تا آنگاه که از دنیابینی و مادی‌گرایی دور نمی‌گشتی، چشمه را در پناه خانه خدا (کعبه) نمی‌یافتی.

حال که به خانه خدا تکیه داده‌ای و بر اراده ایزد منّان توکّل نموده‌ای و حقیقت را دریافته‌ای، پس به‌پا خیز و بر عمارت آن بکوش. سنگ‌های پراکنده را نزدیک بیاور و در انتظار باش تا آن زمان که ابراهیم گام در این سرزمین نهد و فرمان خدای جاری شود.

ص: ۹۳

ساختن دوباره کعبه! اما این بار به گونه‌ای دیگر ...! در میان صفا و مروه از دنیا و دل بستن بر پیکره‌اش بیزار گشتی و بر مرکب لطف الهی نشستی، تنها او را باقی دانستی و موجودات را همه فانی، از زمزم نوشیدی و شراب معرفت و آگاهی را جرعه جرعه در رگهای وجودت جاری ساختی تا چنان مست و شیدا شوی که دیگر هوشیاری برایت تهی شود و عشق به خداوندگار تو را از پایبندی به دنیا و فریفتگی‌اش مصون دارد؛ چراکه تو آموخته‌ای بندگی را در طواف و شیدایی را در سعی صفا و مروه که: إِنَّ الصَّفَا وَ الْمَرْوَةَ مِنْ شَعَائِرِ اللَّهِ فَمَنْ حَجَّ الْبَيْتَ أَوْ اعْتَمَرَ فَلَا جُنَاحَ عَلَيْهِ ....

آری، این وادی، صحنه تجلّی حضور پروردگار است که چگونه مردمان را تنها به یک اشاره به جنبش و خروش علیه خویش فرا می‌خواند و فریادهای بیزاری از مشرکین درون و برون را از حلقوم بندگان سر برهنه و پای تاول زده خود بر آسمان سنگین می‌سازد. آری، اینجا سرزمینی مقدس که مکه می‌نامندش ...

تقصیر

اکنون از لباس مرگ بیرون شو و زندگی را آنگونه که شناختی به جریان انداز.

درپناه خداوند و برای او، آنچه را بر خویش حرام کردی، پاره کن و از زنجیرهای هوس و آزار دل برکن. دیر زمانی است که خود را فراموش کرده بودی. او را بردار و نگاه خویش به زندگی را به او

ص: ۹۴

بیاموز تا تکه‌های وجودی‌ات یک‌دل و یک‌رنگ، خالق جهان را فریاد کند.

اکنون زمانی است که باید تقصیر کنی؛ تکه‌ای از مو و ناخن خویش جدا کنی و از کفن به در آیی. دنیا طلبی و غیرپرستی را از خویش برکنی و به سوی او به پرواز درآیی، که مو و ناخن، مظاهر فریفتگی و زیبایی دنیاست که تو آن‌ها را از خود دور ساخته‌ای و به ملکوت رسیده‌ای!

نیک بنگر، دیگر نمی‌توانی بدون او باشی؛ چرا که اکنون خداوند در تمام درزهای زندگی‌ات حضور دارد و ثانیه‌های عمرت در محضر او سپری خواهد شد. چگونه می‌توانی به ظاهربینی و سطحی‌نگری تن دهی که تو در این وادی ژرف‌اندیشی و عمق‌گرایی را آموخته‌ای. چگونه می‌شود لایه‌های پوسیده دنیا طلبی تو را شادمان سازد در حالی‌که تو بوی گندیده این منجلاب را حس کرده‌ای؟

ای انسان فرهیخته، ای کمال یافته در طواف و ای آرام گرفته در سعی صفا و مروه، آیا سزاست که به خویش مغرور شوی و طریق عصیان و راه‌های طغیان در پیش‌گیری؟ چون تمرین مرگ کرده باشی و ساعتی لباس آخرت پوشیده، هیهات! که تو از مرداب پستی برخاسته‌ای. برخویشتن وجود قیام کرده‌ای. از خودبینی و تک محوری بیرون آمده و مردم شدن و خدامحوری را باور کرده‌ای. از بیابان سرگشتگی به دیار شیدایی و آگاهی عبور نموده‌ای وبارقه‌های

ص: ۹۵

عشق الهی را بر صحنه وجود انداخته‌ای تا آتش گیری و خاکستر گردی و از میان آن، ققنوس وار پرکشی و به ابدیت بپیوندی! آری، اکنون خود را از دیگران والاـتر نمی‌شماری؛ چرا که یکـدستی و یکرنگی را دیـده‌ای. از این پس دسـتگیر بیچارگان خواهی شـد؛ چون مردم بودن را تجربه کرده‌ای. اکنون، در این گـذر زمـان، که چنین بینش و آگـاهی را در دالان‌هـای وجودت باورداری، تقصـیرکن و از لباس احرام به در آی، لیک انـدیشه و تفکر خویش را بر باورهایی اسـتوار ساز که برایش رنج بسـیار کشـیده‌ای و به آسانی به دست نیاورده‌ای. آری، به ریسمان خداوندی چنگ زن و از آن لحظه‌ای جدایی مخواه که رستگاری در میان نخلستان‌های مدینه غریب مانده، به دیدارش برو و او را یاوری کن ...!

مردم در این صحرا، در پی چه هستند؟

تنیـده در افکـار و مانـده در جلگه پنـدار، به سویی می‌روم؛ جـایی که ریشه من در آنجاست. آغاز حرکت نو بشـر؛ دیاری که آن را عرفات می‌نامند، سـرزمینی که در ایام حج تمتّع غوغایی است! مردم در این صـحرا در پی چه هستند؟ آخر چرا اینجا؟ انتهای مسیر و پایان حرکت، جایگاهی در افق پنهان و سرایی در برهوت سوزان.

نمی‌دانم کدامین سر در پهنه این دشت آرمیده است که چنین بندگان خدا را به سوی خویش می‌کشد، آن هم با گیوه‌های خود ...!

و من ایستاده در برابر صحرای عرفات؛ بیابانی که قطره آبی در

ص: ۹۶

آن غنیمت است. اینجا تنها واژه‌ای که بر زبان جاری است، تشنگی است، لیک من تشنه نیستم، پس چرا می گویند تشنگی؟ اینجا از چه چیز سیراب خواهی گشت؟ دیگر سرابی طنازی نمی‌کند و شن‌های روان بر پشته کویر بازی، سکوتی دل انگیز برثانیه‌های آن حکمفرماست. هر کسی در گوشه‌ای خزیده و ذکری بر زبان دارد.

نجوایی زیبا تک تک درزهای زمان را پوشانده است. اینجا همه در خود گرفتارند و با یک وجود سخن می گویند؛ ایزد و پروردگار جهان. اسطوره‌ای ساخته‌اند. تاریخ را ورق می‌زنم و گذشته این دیار را می‌نگرم ... می گویند: عرفات سرزمینی است که آدم و حوّا یکدیگر را در این وادی شناختند و در کنار یکدیگر ساختارهای بشری را پی‌ریزی ساختند، لیک تمام بزرگی نام این دیار نهفته در یک آشنایی است و چند گام زمان ایستادن برای همین جمله مانده در تاریخ است که اگر چنین است، آمدن سیل آدمیان کاری بیهوده می‌نماید. ورقی دیگر می‌زنم. می گوید: جبرئیل در این مکان حج را به ابراهیم آموخت و او را از سوی خداوند به آهنگ حج فرمان داد، لیکن هنوز بلندای نام عرفات برایم پنهان مانده است. تاریخ را در گوشه‌ای رها می کنم و برشیدایی گام می‌نهم. از مرز عقل می گذرم و در جنون غوطه می‌خورم. به خویش باز می گردم. نگاهی به وسعت بیابان می‌اندازم. حسی ملایم و آرام در وجودم می‌جوشد و مرا در اختیار خویش برده و به یکباره فوران می کند. جهان گویی بهم ریخته، آسمان را به زمین دوخته‌اند. کوه‌ها از واهمه، از هم

ص: ۹۷

پاشیده شده، تند بادهای شدید صحرا را در برگرفته و خاشاک را به آسمان سپرده. خورشید در پشت خاک‌های به سقف چسبیده پنهان شده است. آری، صحرا در تاریکی فرو رفته ...! زمین زیر پایم می‌لرزد. آه! ای خدای من، عرفات را چه شده؟ ...

و ثانیه‌ای دیگر، محشری برپا شد. گویی قیامت جاری است.

آدمیان از گور برخاسته، از بلندای حضور خداوند هراسان و از کرده خویش پشیمان‌اند. روی‌ها سیاه و بدن‌ها عریان، موی‌ها ژولیده، بوی‌ها گندیده، هرکس به سویی می‌گریزد اما همه راه‌ها بسته است! از چه چیز می‌گریزید؟! خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: از خودم! یاد نگرفته‌ام که خود را فراموش کنم؟ می‌گویم: مگر چه شده؟ بر سر می‌زند و همچنان که از من می‌گریزد، فریاد می‌کند: مگر نمی‌دانی قیامت برپا شده است ...؟! قیامت! ... لیک من نمرده‌ام. لحظه‌ای پیش در عرفات و اکنون در جایگاه عدل خداوند! باورم نمی‌شود، لیک من در محشرم! نمی‌دانم چه کنم؟ خویش را در کدامین قالب بگنجانم، در میان ذهن پریشان و به ندامت دچارشدگان و یا در میان نیکان و رستگاران! وای، خدای من! دیگر تاب دیدن ندارم و یارای ادامه سخن. همه چیز به چرخش واداشته شده، انگار در نقطه‌ای ساختار این جهان فرو کشیده می‌شود و من چون بسیاری به درون کشیده می‌شوم، دیگر نمی‌توانم ...

چشم می‌گشایم، هنوز در صحرای عرفات جا مانده‌ام. گویی مدهوش برزمین گرم این بیابان رها شده بودم. هنوز نمی‌توانم باور

ص: ۹۸

کنم لحظه‌ای پیش چه واژه‌ای را در برابر دیدگانم ترسیم کرده‌ام و یا درونم به کدام سوی نگریست که چنین مرا آشفته و پریشان ساخت، لیک هراس ذرّه ذرّه وجودم را در برگرفته و لرزه‌ای آرام شده، سایه‌های خود را بر بدنم می‌لغزاند. بر درختی تکیه می‌زنم و آن را عصای خویش می‌گردانم، برای بلند شدن، به عرفات می‌نگرم، شاید قیامت در این وادی جریان گیرد و شاید قیامت هم اکنون به پا شده و دید کوته‌بین ما یارای باور آن را ندارد و قدرت ترسیم چنین هنگامه‌ای عظیم، تجلّی خداوند ...!

رگه‌های اندیشه ذهنم را به تلاطم وا می‌دارد، به تفکّر و چرایی ماندن! در عرفات تنها باید بمانی، بر زمین نشینی، یک شبانه روز، هشتمین اقامتگاه زمان تا غروب روز دیگر، ایستایی برای چه؟

توقف برای کدامین جریان؟ لحظه‌ای بیندیش. آری، اینجا سرزمین شناخت است لیک نه شناخت آدم و حوّا، بلکه آشنایی با خود، همان که در طواف کناری نهادی و او را بی تجربه با خود همراه ساختی را باید بر ریگ‌های سوزان این وادی برانگیزی و شتاب دهی برای آگاهی و کسب معرفت و شناخت. در سعی صفا و مروه چشمه جوشان معرفت و عشق الهی را یافتی و چند جرعه‌ای نوشیدی. حال آنچه را به درون فرو فرستادی را فراخوان و واژه‌های آن را دریاب. بفهم و باور کن. آنچه را ذخیره ساختی آزاد کن تا ذهن فرو اندیشت، فراسوی نگر شود و یقین کند و اراده خود بازیابد. آری، اینجا سرزمین شناخت است. در کناره این وادی

ص: ۹۹

باید از خود به خدا رسید. باید اندکی صبر کرد. اندیشید و باز حرکت را ادامه داد، به کدامین سوی؟ در جهت کعبه ...! و سکوت عرفات، یعنی آرامش برای شدن و ماندن. عروج کردن و پرواز را فرا گرفتن! خوب گوش کن، در پسِ پرده این سکوت فریادی نهفته و تاریخ را به چالش کشانده است. ای انسان! ای گمشده در دالان‌های تاریک! به خود آی. خویشتن بازجوی ...! صحرای عرفات نیک‌ترین سرا برای فوران کردن است؛ فوران از عشق، شناخت و آگاهی و جاودان ساختن این واژه‌ها در عمق وجودی خویش.

و اکنون که در چرخش بندگی آموختی، در سعی میان صفا و مروه حضور خدای را در قالب وجود ساختی و در میان ریگزارهای صحرای عرفات به شناخت دست یافتی. باید برخیزی، برای گامی دیگر و پلّکانی بالاتر.

آری، در ورای این بادیه، وادی دیگری است، برای جاری ساختن رگه‌های شناخت در وجود و در یک کلام شعور یافتن. آگاه ماندن و جاودان اندیشیدن. جایی به نام مشعرالحرام ...! نفس تازه کن و چون خورشید غروب کرد، توشه‌ات را بردار و برو، در یک خط و یک جهت، به تک رو که باید شب را در مشعر بگذرانی ...!

شبِ کویر زیباست. درخشش نور در پاکی این سرای، روح آدمی‌را جلا می‌دهد. تا مشعر راهی نیست. ذهن را از پندارهای واهی رها کن تا آزاد بیندیشی. قیدها را از پیش پای ذهن خویش

ص: ۱۰۰

بردار تا نیک دریابی و شعور پیدا کنی و آگاهی و شناخت را به کمال رسانی. دیگر راهی تا آنجا نمانده است ...

یادت هست که در گوشه خیمه‌های برپا، در بیابان نجوایی زیبا ترنّم می‌کردی؛ دعای سراسر از عشق و دلبستگی به خدا؛ دعای عرفه را می‌گویم، که چگونه خداشناسی را در برابرت تجسم می‌سازد و خداباوری را در تمام صفحات زندگی‌ات نقش می‌اندازد. چنین سرمایه‌ای نهفته در چند کاغذ نشان از قدرت بیان و نیک گماردن کلام در قالب یک دعاست که بلند مرتبه بودن صاحب اندیشه‌اش را در ذهن تداعی می‌کند و او کسی نیست جز پاره تن پیامبر صلی الله علیه و آله، فرزند فاطمه علیها السلام حسین‌بن علی علیهما السلام. گوش تیز کن صدای او هنوز از عرفات می‌آید و ترنّم دلنشین کلام و نوای آهنگین پیام او، خیال آدمی‌را به پرواز در ملکوت وا می‌دارد.

آری، حسین، همو که حج را نیمه رها کرد و رفت لیک چرا؟

اکنون که چند گام بیش تا مشعرالحرام نمانده، بیندیش که چرا او راه را به پایان نبرد و راهیِ وادی نینوا گشت؟ اکنون نیک زمانی است که به این واژه بیندیشی. تاریخ را مرور کن ...

آنگاه که دین خدا در کینه بد مردمان و هوس بازان فرتوت گشته و شادابی خود را از دست داده بود.

آنگاه که نام پیامبر رو به فراموشی می‌رفت و بدعت‌ها و نوآوری‌های امویان، ساختار دین را به ضدّ دین بدل ساخته و تخم کین و بدبینی سنت به اهل بیت مصطفی صلی الله علیه و آله در ذهن مسلمین کاشته شده بود. یک نفر برخاست برای احیای دین جدش و جاری

ص: ۱۰۱

ساختن امر به نیکی‌ها و نهی از زشتی‌ها در میانِ رگ‌های امت به خواب رفته و پنجره‌های ذهن به روی بسته، که حسین آفتابی است که باید طلوع کند تا خانه تاریک مردم روشن شود و زندگی دوباره زیستن را بیاموزد، اما برداشتن نقاب کج‌اندیشی به آسانی میسّر نمی‌شود و قهرمانی می‌خواهد و شیر مرد بیشه.

حسین علیه السلام برگزیده خداست براین امر، فنا برای بقای در دین خدا. آری، این است رمز حرکت حسین و یارانش به سوی نینوا و او آهنگ حج را به پایان نمی‌برد تا ذهن پرستش گر انسان در یابد که حج بدون امام و رهبر ارزشی نخواهد داشت که روح و باطن آن چنگ زدن به ریسمان الهی است؛ یعنی ولایت اهل بیت علیهم السلام.

آری، زمانی که دین بی سرپرست و بی‌رهنما شود، آنگاه که رهبری به ناشایست تقسیم گردد، حج مفهومی نخواهد داشت و حسین با رفتن خویش فریاد می‌کند: «تا زمانی که امام خویش نشناخته‌اید در پیِ کدامین شناخت و آگاهی وقت خویش بیهوده در میان صحراهای سوزان می‌گذرانید؟!،، آگاه باشید که رهبر شما برای جاری ساختن فرمان الهی می‌رود.»

آری ابتدا باید هویت دین را محکم کرد و بدعت‌ها را از پیکره‌اش دور ساخت تا بتوان حج به پایان برد.

مشعر

به مشعر رسیده‌ای، کوله بارت را بر زمین بگذار، نه برای آسودگی، که برای آشفتگی. در خمِ کمان این صحرای کوچک،

ص: ۱۰۲

چند گام از زمان را باید بمانی. آشفته شوی در خود آنچه را شناختی در گوشه‌ای از خلوت خویش به آگاهی برسانی. باید پرورده شوی و اندیشه‌های خام و شناخت پوستین خود را به کمال برسانی و شعور پیدا کنی. آگاهی را در میان لایه‌های زندگی‌ات به امانت نهی و خودت را بیابی؛ از روی آگاهی و شعور. جهان را از این پس، باید به‌گونه‌ای دیگر اندازه بگیری و از خود به سوی خدا عروج کنی. اراده قوی کنی و گام‌های بلند برداری. بلند پروازی را به کناری نهی و حرکت با بنیان شعور و آگاهی را آغاز کنی.

آری، در مشعر الحرام باید اندکی بمانی. لحظه‌ای در حرکت خود وقفه ایجاد کنی برای یافتن شعور، بارور ساختن اندیشه در قالب ذهن، فراسو نگر شدن، از فرو سوی و کاستی‌های طبیعت به آن‌سوی افق پندار گریختن و در پناه خرد از پروردگار آرامش یافتن.

در این سرزمین، قدم بزن و شکوه خرد و عقلانیت را تماشا کن؛ عقلی که بر پایه شناخت و آگاهی از هویت و واقعیت گیتی و خالق آن باشد. خردی که از عشق الهی و جنون رستگاری ریشه گرفته باشد، نه اندیشه‌ای که گرفتار در چنگال‌های بازی‌های کودکانه و وسوسه نفس باشد که از این عقل باید عبور کرد و خرد و عقلانیت حقیقی را یافت؛ در سایه سار خداوند، خداوند حکیم و علیم.

نیک بنگر، درونت رویایی شده. بارقه‌های عشق تو را برانگیخته و خرد ورزی و شعور آمیزی وجودت را در آمیخته

ص: ۱۰۳

است. ای کاش می‌توانستی ببینی که چقدر زیبا شده‌ای. رنگ و بوی خدایی یافته‌ای. قدمی به جایگاه رفیع خود، جانشین خداوند بر روی زمین، نزدیک شده‌ای. در مشعر سرگردانی را به پستویی راندی و شعور و آگاهی را به تمام، به‌جا آوردی.

آری، تو نیز می‌توانی جانشین خدا در طبیعت باشی. لیک به اندازه ظرفیت وجودی‌ات. در پی چیزی نباش که به خود بیافزایی که تو در لایه‌های پنهان هویّت خود، همه واژه‌ها برای رسیدن به نهایت رشد خویش را داری. تنها باید همّت کنی تا به‌دست بیاوری.

تهیه سلاح برای جنگ با شیطان

در نیمه شب وادی مشعرالحرام کاری دیگر مانده که باید انجام دهی و آن برداشتن سنگریزه است برای نقش آفرینی دیگر. چون خورشید از جای خویش برآمد در می‌یابی که این سنگریزه‌های اندوخته در کوله‌ات را چه خواهی کرد. اکنون تنها باید آن‌ها را روی هم انباشته ساخت برای روزی دیگر.

اکنون برخیز، ای بر بلندا تکیه زده! و صحرا را جستجو کن برای یافتن سنگریزه‌ها در زیر نور مهتاب و در شب زیبای کویر! آنگاه در انتظار باش تا زمانی که شب رنگ باخته و صبح زیبای امید، فریاد حضور خود را بر چشمان خواب ندیده‌ات، جاری سازد. باریکه‌های نور چشمانت را نوازش می‌دهد و تو را به آغاز برگی دیگر از زندگی رهنمون می‌شود ...

کوچ به سوی منا

ص:۱۰۴

برخیز که فرصت انـدک است. لباس خاک آلود خویش را تکانی ده و حرکت کن به سوی سـرزمینی در چند قدمی خود. در سیل مشتاقان گم شو، این بار نیز بایـد با مردم باشـی و در میان آنان سالک شوی که راه خـدا از میان خلق او می گذرد. پیاده برو تا لذّت عرق ریختـن در بـادیه منـا را بچشـی. گام‌هـایت را شـمرده بردار تـا هـم کیش خـویش را میـازاری. همیـان خـویش محکـم بـدار تا انـدوخته‌ات در انبوه جمعیت، ناپیـدا نشود و از خود پرسـیده‌ای چرا به منـا می‌روی؟ مگر در آنجا چه خواهی کرد؟! آنجا چه دسـت خواهی آورد؟

ابراهیم علیه السلام را به یاد می‌آوری آن زمان که هاجر و جوان نورسته‌اش را در برابر چشمان خویش به تصویر می کشید، کودکی که سالیانی پیش می‌شناخت، لیک آنچه دوش بر ذهن او گذشته بود دنیایی از تشویش و دلنگرانی را در وجودش زنده می‌ساخت.

آری، خلیـل نیز انسـان است، هر چنـد بلنـدای وجودش چشم آدمی را خیره سـازد، لیـک کـدامین انسـان؟ گرفتار در زنجیر هوس و وسوسه؟! نمی‌توان بـاور کرد که رسول خداونـد انـدیشه برای چنین واژه‌هـایی نگران سـازد که هویت وجودی‌اش از پلیـدی‌ها پاک گشته است. پس برای چه ذهن پریشان گشته؟ او که بت شکن تاریخ است. هوای نفس در وجودش راهی ندارد. لیک او پدر است. اکنـون این جوان به حمـایت و پشتیبـانی ابراهیم نیازمنـد است، کـاری دشوار می‌نمایـد که تنهـا اراده و فرمـان خداونـد او را مطمئن می‌سازد و امید به رحمت،

ص: ۱۰۵

سایه‌های هراس و تشویش را آرام از صفحه ذهن او پاک می‌سازد.

ابراهیم گام‌هایش را آهسته بر خاک تفتیده بیابان می‌نهد، گویی در انتظار ندایی است که او را باز دارد، لیک او مأمور شده و تردید و شک در وجودش راهی ندارد. در خود فرو رفته، ردایش بر زمین کشیده می‌شود. قطرات اشک بر محاسن گندمگونش جاری شده و چشم به آسمان دوخته و از درگاه باری‌تعالی برای خود طلب صبر می‌کند و خدای خویش می‌خواند؛ زیرا تنها یاد اوست که می‌تواند در این لحظات بحرانی، یاورش باشد و ایمانش را یقین بخشد اما ناگهان فریادی او را پریشان می‌سازد:

ابراهیم! کجا می‌روی؟ همسر و فرزند خود را به چه امیدی در این دیار خشک و سوزان در پی خویش می‌کشی؟ گمان می‌کنی که خدا تو را یاری خواهد کرد؟

ابراهیم! فرمان او فراموش کن و به سوی خانه بازگرد.

آری، این ندای ابلیس است که بر دامنه کوه ایستاده، اما مگر برانگیخته خداوند را می‌توان به وسوسه‌ای از مأموریت باز داشت؟ و بلندای ایمانش را به فریادی فرو ریخت. او ابراهیم است! یگانه مردی که بر بلند همّتی استوار و بر وجدان خویش بیدار، خم می‌شود و سنگی بر می‌دارد و به سوی او پرتاب می‌کند، آمیخته به نفرت و بیزاری خویش از ابلیس. تا هفت بار او را از خویش می‌راند و شرّش را به نیستی می‌کشاند و تو ای آهنگ حج کرده، بر ابراهیم اقتدا کن، هفت سنگ بردار و شیطان را نشانه بگیر، با تمام وجود بر او نهیب زن و از خود بران، لیک سنگ زدن یک نماد

ص: ۱۰۶

است و تو بایـد زنـدگی را بیاموزی بدون حضور نفس و ابلیس، که در منا تمرین می‌کنی چگونگیِ این بیزاری جسـتن را و ذهن از بازی وسوسه رفتن. هفت بار بر زشتی‌ها، پلیـدی‌ها و آنچه غیر از ذات پاک خداونـد است فریاد کنی، حنجره بسوزانی تا نیک رفتار شوی.

آری، پرتاب تو برخاسـته از شـناخت و شعوری است که در عرفات و مشعرالحرام آموخته‌ای، ریشه گرفته از طواف تو برگِرد کعبه و آموخته از سـعی میان صـفا و مروه. پس به آنچه آموخته‌ای به کارزار در آی، که اینجا جنگ میان دانایی است و نادانی. تقابل خِرد و جهل، تمایز میان آزاد اندیشـی و تحجّر گرایی. پس تلاش کن، نیک نشانه گیر تا ضـربات تو کارساز باشد و تن شیطان را زخمی سازد.

آنگونه او را در مهلکه میدان مجروح کن که زخمش چرکین شود و از این چرک از پای در آید.

آری، باید ضـربه‌ای کاری بر او فرود آری تا سـرافراز از این مبارزه بیرون آیی که شایسـتگی همنشینی با ابراهیم را به‌دست آوری و در کنار مهربانی او، در لطف الهی غرق شوی، که فنا شـدن در محبّت خداوند بالاترین رسـتگاریِ یک بنده و برترین مقام یک عبد خواهد بود.

هیـچ فکر کرده‌ای چرا سـنگ ریزه‌هـا را در مشـعر بر چیـدی و توشه خود آنجا پر ساختی؟ اگر کمی بیندیشـی خواهی یافت که این سنـگ ریزه‌ها رازهای شـعور و آگاهی‌انـد که از وادی مشـعر بر می‌چینی و چینه خویش مملوّ از این خوان گسترده می‌سازی تا فردا روز، در صحرای منا با شعور باطنی و هویتی راستین، خشم و نفرت

ص: ۱۰۷

خود را از ژرفای وجود به سوی ابلیس نشانه بگیری و تارهای تنیده از شهوت و رخوت، آزمندی و ریاکاری و کج فهمی و بداندیشی را از پیکره تراشیده‌ات به دور اندازی تا این‌بار که به سوی سرزمین مقدس مکه وارد می‌شوی و می‌خواهی طواف کنی دیگر خود برایت غریبه نباشد.

اکنون باید قربانی کنی

بر جای منشین که کاری دیگر در پیش است، باید قربانی کنی، یک حلال گوشت؛ شتر، گاو یا گوسفند را به زیر تیغ بری و جان از آن بستانی. تو باید موجودی را به قتلگاه هدایت کنی، جرعه‌ای آب و سپس خونی که بر زمین منا ریخته می‌شود واژه‌های نامأنوس جاری است؛ کشتن، خونریزی و قربانی ...

باورت نمی‌شود، پروردگار رؤوف تو فرمان بر قربانی داده! لیک باید بپذیری. یاد گرفته‌ای که سطحی نگر نباشی و پوستین را مبنا مپنداری؛ زیرا باور کرده‌ای که اگر حج را از دید عادی و سطحی بنگری، کاری بیهوده خواهد نمود، هفت بار چرخیدن برگِرد یک خانه. هفت بار میان دو کوه هروله کردن. در صحراها سرگردان شدن. هفت مرتبه به سوی دیواری سنگ زدن و اکنون قربانی کردن. لیک اندیشه تو از مادّی‌گری و الحادگری فاصله گرفته و ژرف اندیشی و عمق گرایی را آموخته است. پس باز هم نیم نگاهی به درون بینداز و لایه‌های انباشته بر ساختار این کلام را بشکاف؛ چرا باید قربانی کرد و چه چیز را؟

ص: ۱۰۸

شبی توفانی گِرد باد صحرا را در می‌نوردد و جریان شن خاطره‌ها را می‌پوشاند. سکوتی مرگبار بیابان را فراگرفته، زوزه باد بر کویر حکمرانی می‌کند. ماه در پرده خاشاک فرو رفته، نوری کم سو بادیه کویرنشینان را روشن ساخته است، لیک در خفای شب پردامنه‌های مکه نوظهور، دو تن به سویی می‌روند، در پی آن بر و برقِ برخاسته از کمر آن پیر، تو را به شک می‌اندازد. نزدیک می‌شوی ... آری، او ابراهیم است و آن‌که در کنار او؟ وی باید اسماعیل باشد؛ همان کودک که در سعی صفا و مروه شناختی‌اش، چه بزرگ شده، جوانی رشید گشته اشت. اکنون در نیمه‌های شب، آن‌ها چه می‌خواهند انجام دهند؟ و دشنه در کمر نهفته پدر، نشان از چیست؟ جرقه‌ای در ذهنت ایجاد می‌شود؛ این داستان را جایی شنیده‌ای، در میان ورق‌های فرسوده تاریخ این حادثه را خوانده‌ای.

آری، خوب می‌دانی که ابراهیم بر فرمان خدای خویش، چنین مأموریت یافت. قربانی کردن میوه دل خود برای رضایت خداوند و این همان بلندای تسلیم این دو بزرگمرد زندگی بشریت است در برابر ایزد منان. پای نهادن بر علاقه پدری. ریختن خون نیک فرزند خویش! وای چه کار سختی است! آدمی به کدامین مقام یقین باید دست یابد که چنین راسخ، دشوارترین فرمان را به اجرا در آورد.

ابراهیم آماده است و اسماعیل تسلیم قضا، لیک خنجر تیزیِ خود را به فراموشی سپرده و دیگر نمی‌برد ...

و تو، ای گام نهاده بر جای ابراهیم! باید قربانی کنی آنچه را که دوست می‌داری؛ برای خدای خویش. آزمایش سختی است

ص: ۱۰۹

ریختن حیات دلبستگی‌ها اما در این وادی باید تسلیم بودن را بیاموزی. بی چون و چرا، تنها برای رضایت خالق، قربانی کن و خون وابستگی‌ها، مقام‌ها و ثروت اندوخته‌ات را بریز و بی بنیادی کار دنیا را به نظاره نشین. بر اهل دنیا فریاد برآور که هان! تا به کی اسیر پندارهای سست و رفتارهای زشت خویش به جلو می‌روید که سر منزل مقصود جای دیگری است؟

هان! مراقب باش، آنگاه که سر می‌بری و ذبح می‌کنی، نفست به سخن نیاید و ابلیس به هیجانت نیاورد. آرام باش و تنها به بزرگی کار خود بیندیش؛ بریدن از دنیا و رسیدن به مقام والا. تسلیم رضای خداوند بودن. شتاب کن، نکند دلبستگی‌ها و فریفتگی دنیا تو را به رحم آورد! شک نکن و در راه دوست آنچه زیبا می‌پنداری انجام ده، قربانی کن ...

عرق بر جبین نشسته و خون بر چهره نقش بسته است. کار بزرگی انجام داده‌ای و از خانی سخت گذر کرده‌ای، رها گشته‌ای و از قید آنچه دلبسته بوده‌ای رسته‌ای. رگه‌های شرک نمای درونت را خون ریخته‌ای و در برابر یکتا پروردگار جهان سر تسلیم فرود آورده‌ای. بندگی را به نیکی به‌جا آورده‌ای و غیر گزینی را در زیر خروارها ماسه صحرا مدفون ساخته‌ای. وجدانت آرام گشته و فطرتت به کمال رسیده. از حیوانیت فاصله بسیار گرفته‌ای و تا آدمیت دیگر راهی نیست. اکنون باید مراقب باشی، آنچه را که اندوخته‌ای، گذر زمان و وسوسه شیطان از هم نپاشد و هنگام ملاقات رب خویش بی‌توشه نمانی.

حلق – تقصیر

ص:۱۱۰

آخرین فریضه، تراشیدن سر، زیبایی دنیا را دور ریختن و زیبایی فطرت را بر انگیختن، عریان شدن از خواست‌های دنیوی و تن پوش شدن به اخلاق اخروی.

دیگر چیزی از دنیا نباید در وجودت باقی مانده باشد تا به آن فخر بورزی. موی خود را نیز باید بتراشی، آنچه را که مایه زیبایی توست، تا سبک‌بال و با درونی آرام و مطمئن به سوی خدای خویش بازگردی.

گوش فرا ده، نوایی ملایم صحرا را فرا گرفته؛ یَا أَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ* ارْجِعِی إِلَی رَبِّکِ رَاضِیَةً مَرْضِیَّةً* فَادْخُلِی فِی عِبَادِی* وَادْخُلِی جَنَّتِی. (۱)

آری، ای انسانِ برخاسته از نطفه، اکنون از نفس پست و لئیم، به جایگاه یقین دست یافتی. راه‌های پلیدی را بر خود بستی و از قید بندگی غیر خدا رستی. از غیر او ناامید گشتی و بر او توکّل نمودی.

حال که آدمیت را فرا گرفته‌ای و در سلوک به کمال رسیده‌ای، به سوی خدای خویش بازگرد، در حالی که او از تو راضی است و تو نیز از نعمات او به رضایت دست یافته‌ای و در زمره بندگان او وارد شده‌ای. بالاترین مقام بندگی و در میان نیکان و برگزیدگان به زیبایی و خوشی جاودان شو ...!

طواف خانه

۱- فجر: ۳۰- ۲۷.

ص:۱۱۱

به مکه بـازگرد، با گام‌هایی اسـتوار، در مسـیر یار. به کعبه در آی، نیک بنگر، گویی همه چیز برایت تفاوت دارد؛ نوع نگاه و بینش تو والا گشـته است. اکنون که طواف می کنی، لـذّتی دیگر خواهی برد؛ چرا که چرخیـدن برای دانسـتن نیست، برای فنا شـدن است، ذوب شـدن در حلقه عشق خداوند. وقتی به چهار گوشه کعبه بنگری، سـتون‌های نور کشـیده به آسـمان را خواهی دید؛ آنجا که به بیت‌المعمور منتهی می‌شود. فرشـتگان را خواهی یافت که همچون تو بر گِرد آن خانه می گردنـد. در میان صـفا و مروه حسّـِی دیگر داری. در پی چشمه‌های بیشتر خواهی بود تا آنقدر مست شوی که بیداری برایت افسانه ای بیش نباشد.

آری، اکنون که به مسـجدالحرام بازگشـته‌ای، صدای نجوای تسبیح را از همه‌جا می‌شنوی. نوای دل‌انگیز ملکوت تا ابدیت دامنه‌دار. همه چیز را در تسبیـح او می‌بینی و بی اختیـار بـا تـک تک ذرّه‌های وجودت هم‌نوا می‌شوی و یک‌صـدا او را می‌خوانی؛ «پروردگار جهانیان! غفّار الذنوب! ستّار العیوب ...»

تنها یک طواف باقی مانده، طواف نساء؛ گردشـی به احترام یک زن، همان هاجر! و یا به پاسداشت حسادت ظریف و تحوّل برانگیز زنی دیگر؛ ساره، همسـر ابراهیم علیه السـلام! نمی‌دانی لیک باور داری که عظمتی در سایه‌های آن پنهان مانـده، اما هر چه باشـد تو باید طواف کنی، نماز بگزاری و از احرام بیرون آیی!

آهنگ حج به پایان رسیده، میهمانی به انتها نزدیک می‌شود.

ص: ۱۱۲

دیگر فرصت ماندن نیست و باید نوشته خویش برداشت و رفت تا شاید باری دیگر توفیق یافتی که به سوی این سرزمین بشتابی؛ پا برهنه، سر عریان، سینه چاک، رنگ باخته، شیدا و شیفته، لیک می‌دانم اگر روزی دوباره بیایی، جنون وارتر صحرا را پشت سر خواهی گذاشت و شیداتر بر گِرد کعبه خواهی گشت، آنچنان که دل کندن از این خانه عتیق برایت رنج آور خواهد بود. برخیز و برو، سوی دیار خویش، با کوله باری از اندیشه و خرد، عشق و شیدایی و در یک کلام بندگی ...

شب شده و سیاهی بر آسمان شهر چیره گشته است. بی هدف در کوچه‌های تنگ و باریک مکه می‌روم. نمی‌دانم به کجا. گویی گام‌هایم به سویی می‌رود در خم یک کوچه، در برابر یک خانه، چهره‌هایی نقاب کشیده، آنها چه می‌خواهند؟ نزدیک می‌شوم. سخن از کشتن است، چه کسی؟ درِ خانه باز می‌شود. آه، خدای من! محمد مصطفی صلی الله علیه و آله، پیامبر خداوند. هر چه فریاد می‌کنم فایده‌ای ندارد. هراس وجودم را فرا گرفته، نکند این دژخیم صفتان آسیبی بر پیامبر وارد آورند. نبیّ گرامی نیم نگاهی به من می‌اندازد و لبخندی ملایم بر لبانش نقش می‌بندد و از مقابل اتاق می‌گذرد. آری، آنان او را نمی‌بینند. انگار در برابر چشمانشان پرده‌ای کشیده شده و لحظه‌ای دیگر پیامبر در سیاهی کوچه‌ها از دیده‌ها پنهان می‌شود ...

قبرستان ابو طالب

ای کاش می‌توانستم در پی او بروم، در پیچ و خم کوچه‌ها او را

ص: ۱۱۳

گم کردم. بی‌اختیار به خانه پیامبر باز می‌گردم و چهره‌های خشمگین همان پست فطرتان را می‌بینم که از خشم لب می‌جونـد و رو به علی کرده، می‌گویند، محمد کجاست؟ و سخنان متین او که می‌گوید:

مگر او را به من سپرده‌ایـد که از من می‌خواهیـد؟! نیشـخندی بر لبـانم جاری می‌شود و بر جهالت این قوم تأسف می‌خورم و از کنار آن خانه می‌گـذرم و در تیرگی کوچه‌ها به سوی شـهر می‌روم. به قبرسـتانی رسـیده‌ام، گمان می‌کنم همان قبرسـتان ابوطالب باشـد؛ مدفن انسان‌هایی شـریف که روزگاری قدومشان در میان کوچه‌های مکه دل هر رهگذری را به تپش وا می‌داشت از عطر وجود این پاکـانِ نسـل ابراهیم، بزرگانی که از دامن پاک آنان هویت پیامبر شـکل گرفت، پرورش یافت و فریادی شـد بر بت پرستی و زشـت پنـداری و خروشـی بر جهـالت و نادانی این مردم، که حتی معنای انسان بودن را نمی‌دانسـتند و در تاریکی حیوانیت و شـهوت رانی گرفتار مانده بودند.

آری، اینجا قبرستان ابوطالب است،. بویی دل انگیز فضا را پر ساخته است. این قبرستان حرف‌های ناگفته بسیاری در سینه نهان دارد. سخن از پاک طینتانی است که به‌جرم یکتاپرستی، در زیر شکنجه مشرکان جان باخته و در زیر تاریکی این وادی پنهان مانده‌اند و یا نیک کردارانی چون عبد مناف، عبد المطّلب، ابوطالب و خدیجه.

مکه خوب به یـاد دارد زمانی که زخم زبان‌های مشـرکان بر وجود پیامبر می‌ریخت، تنها یک همـدم او را آرامش می‌داد؛ شخصـیتی بزرگ که لباس انسان پوشیده بود؛ خدیجه، آری، خدیجه! تا آن زمان که او بود، محمد صلی الله علیه و آله با هم‌نفسی‌های او آرام

ص: ۱۱۴

می‌گرفت و با پشتیبانی‌های عموی خود بر پای می‌ایستاد، لیک زمانی که دست تقدیر این دو را از او گرفت، پیامبر تنها گشت و دیگر یاوری برای خود نمی‌یافت جز اندک یاران، که توان ایستادگی در برابر هجمه بد سرشتان را در آنان نمی‌دید و برای همین به فرمان خداوند، رو سوی مدینه کرد، شهری که بلندای وجودی‌اش را شناخته بود و در انتظار او به‌سر می‌برد.

گوشه‌ای می‌خزم و در سکوت کشیده در قبرستان فرو می‌روم، شاید در این تنهایی، نجوایی از آن نیکان را به گوش من برساند. سر بر دیوار گِلی پشت سرِ خویش می‌نهم و چشم فرو می‌بندم و به خود و جایگاهی که روزی خواهم رفت می‌اندیشم. اکنون که مرگ را تجربه کرده‌ام، نیک‌تر ساختار هویتی آن را می‌فهمم و با کمی اندیشه می‌توانم درزهای پنهان مانده از آن را بشکافم. پس سر در جیب مراقبت فرو می‌برم و نیمه جان ره سلوک در پیش می‌گیرم، در جوار قبرستان ابوطالب ...

سحرگاهان گریخته است

گرمای نور خورشید بیدارم می‌کند. دیر زمانی است که از سپیده دم گذشته است، برمی‌خیزم و به درون شهر می‌آیم، زمزمه‌های پراکنده همه جا را فرا گرفته، بزرگان شهر آشفته در پی اسب می‌چرخند، گویی سفری در پیش است. یکی می‌گوید: سحر گریخته است، زودتر براسب‌ها زین ببندید که تا دور نشده، باید او را پیدا کرد ...

ص: ۱۱۵

التهاب در درونم زبانه می‌کشد، من نیز پی آنان می‌دوم شاید اثری از پیامبر خویش یافتم. نمی‌دانند چه می‌کنند، هرجا می‌روند اثری از او یافت نمی‌شود تا این‌که یکی فریاد می‌کند: یافتم، این جای پای شتران آن دو است! آن دو! لیک رسول خدا تنها رفت. با شتاب می‌روم تا سر انجام کار را دریابم، همه در برابر کوهی ایستاده‌اند. رد پای شتران دیگر پیدا نیست؛ یکی می‌گوید: آنان بر فراز این کوه رفته‌اند و با انگشت خویش به غاری در بالای کوه اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد: شاید آنجا؟ لیک بر دهانه غار عنکبوتی تار تنیده و پیامبر و همراهش درون نشسته‌اند. جاری شدن قدرت خداوند را در برابرم می‌بینم که چگونه عنکبوتی را فرمان داده برای حفاظت جان پیامبر خویش، بر دهانه غار سفره دام بگستراند و چشم ظاهر بین این نادان مردمان را به فراسوی تارها سوق ندهد.

آری، بر دامنه غار ثور، هجرت پیامبر اسلام جان می‌گیرد.

نمی‌دانم نبیّ مکرم به چه می‌اندیشیده، لیک می‌دانم او آنقدر ضمیری روشن و مطمئن داشته که جز به مأموریت خود فکر نکرده و در آن هنگام تلاش خود را بر آرام نگاه‌داشتن همراه خویش، به کار برده است ...

رسول صلی الله علیه و آله، روزی به سوی تو خواهد آمد

مکه! تو آن روزها لیاقت حضور فرستاده خدا و حجت او بر زمین را در میان کوچه‌های خویش نداشتی. بر سر او خاکستر

ص: ۱۱۶

ریختی و رسالتش را به سخره گرفتی. بر جهالت راندی و روشن‌گری کلامِ او را باور نکردی. بر یاران او سخت گرفتی و تن رنجورشان را بر ریگزارهای داغ کشاندی. با دشمنان او هم‌پیمان گشتی و قصد ریختن خون او کردی، لیک ندانستی آنگاه که خداوند بخواهد از پیامبر خویش مراقبت کند، هیچ گزندی بر بلندای وجودی او نخواهد نشست و او استوار قامت روزی به سوی تو ای مکه، خواهد آمد و کوچه‌های غم گرفته و دیوارهای چرک نشسته‌ات را فتح خواهد کرد.

آری، تو آنقدر بر او سخت گرفتی که محمد صلی الله علیه و آله را چاره‌ای جز ترک دیار برای بسط اندیشه و گفتار از وحی الهام گرفته خویش نمی‌دید و در خفای شب، آنگاه که تو در خواب غوطه‌ور بودی.

رحل اقامت از دوش تو برداشت و بر مدینه افکند و ...

هجرت آغاز نمود و من اشک ریزان رفتن او را می‌نگرم ...

چون کمی از من دور شدند، پیامبر لحظه‌ای ایستاد و مرا نگریست. دویدم و خویش را بر پای او آویزان ساختم، دستی بر سرم کشید و فرمود: اگر می‌خواهی تو را فراموش نسازیم، ما را بسیار یاد کن! اکنون به مکه بازگرد و آخرین گفتار را نیز بر زبان قلم جاری ساز ...!

غار حِرا در کوه نور

به آن سوی مکه می‌روم و چشم به کوهی که در برابرم خود نمایی می‌کند، دوخته‌ام در بیرون از شهر، در راستای مسجدالحرام،

ص: ۱۱۷

بلندترین قلّه، آنجا که جبل‌النور می‌نامند، در پای دامنه آن ایستاده‌ام.

گردن بالاـ می‌کشم تـا قلّه را به تصویر کشم. بـا اشتیـاق فراوان بالاـ می‌روم، بـدون لحظه‌ای درنگ، و سـختی بالا رفتن از کوه برایم آسـان می‌نمایـد. تنهـا به جلو می‌نگرم و به پیـامبر درود می‌فرسـتم که چه جایگاه دنـج و زیبایی را برای پرسـتش برگزیـده و دور از هیاهو و نادانی مردم و پای کشـیده از فساد و زشتی جاری در شـهر، پاهای وجودی خویش به اینجا کشانده تا در سکوت آرام‌بخش آن، تنها به یاد پروردگار باشد و دل به سوی او پرواز دهد.

چند گام دیگر تا قلّه کوه نمانده و لحظه‌ای بعد در برابر عبادتگاه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله خواهم ایستاد. از شکاف بالای کوه می‌گـذرم و خود را به بالاـترین نقطه، قله کوه می‌رسـانم؛ همان‌جا که غار حِرا در خلوت نشسـته است. اتاقکی کوچک که تنها یک نفر می‌توانـد در آن بایسـتد. به چنین جایگاهی خویش را در تاریـخ می‌رسانـد که آن را غار می‌گویند. کمال یک شـکاف در کوه و شخصی که در آن به نماز می‌ایستد و در برابر خدای خود به سجده می‌افتد.

آری، محمـد صـلی الله علیـه و آلـه، پـاک‌ترین بنـده خـدا در ایـن تنهـایی به عروج می‌اندیشـد و باورهـای فکریِ خـویش را به بـالا می‌کشاند. به هستی و چگونگی‌اش، به پستی و فرورفتگی‌اش و به ساختار و پیکره گیتی فکر می‌کند.

او می‌داند و باور دارد که تنها یک خدا بر اریکه هستی حکم می‌راند و فرمان اوست که همه‌جا را فرا گرفته و قدرتی که جهان را

ص: ۱۱۸

در برابرش به کرنش وا داشته است. او خویش را در مقابل خدایی به سجده می‌اندازد که سزاوار پرستش است و خدایی، تنها او را سزاست.

و آن شب، کوه رنگی دیگر داشت. گویا حادثه‌ای در راه است و عظمتی در این شب بر این کوه فرود خواهد آمد. جبل‌النور رنگ باخته، و با زمزمه‌های همراه خود همنوا گشته است، لیک می‌داند در گذری دیگر از ثانیه‌ای اتفاقی رخ خواهد داد و در یک لحظه نزول آیت خدا بر قلب یک بنده، کوه از بزرگیِ قرآن، هر آن است که از هم پاشیده شود و در گوشه‌ای از حِرا، محمد صلی الله علیه و آله با نزول وحی و از هیبت جبرئیل به واهمه افتاده، لیک او این بنده برگزیده خدا را آرام می‌کند و او را ندا می‌دهد: اقْرَأْ بِسْمِ رَبِّکَ الَّذِی خَلَقَ. (۱)

از دامان کوه سرازیر می‌شوم، دیگر فرصتی برای ماندن نیست و باید به کوچ اندیشید. بر کناره غار، نام خویش می‌نگارم تا شاید نام من در زمره امت پیامبر جای گیرد و دل در پشت همان دریچه رو به سوی کعبه می‌نهم تا همیشه از زاویه غار حِرا از میان پنجره باز شده به سوی مسجد الحرام، کعبه را به تصویر کشم و بلندایش را بر جان تسلیم سازم ...!

و من ایستاده در برابر بلندای کعبه، لیک این بار برای آخرین دیدار. ثانیه‌ها رو به پایان است و شاید که آخرین دیدار باشد.

از چهره متین و استوار این خانه، نمی‌دانم در این پایان چه

۱- علق: ۱.

ص: ۱۱۹

بگویم و قلم چگونه بر اریکه سخن برانم که مرا یارای جدایی نیست، لیک چاره‌ای دیگر برایم نخواهد بود و باید کوله خویش بردارم و راه بازگشت پیش گیرم. لحظه‌ای چشم از کعبه بر نداشتم، گویی نگاهم به آن دوخته شده و مرا یارای دل کندن نیست. هفت بار بر گِرد این خانه چرخیدن، غوطه‌ور شدن در دریای محبّت الهی، فنا شدن را آموختم. در میانه راه، از خود گذشتم و مردم شدم.

از میان خلق خدا، به وجود او رسیدم. معنای بندگی را یافتم گرچه بر پیکره‌اش چنگ نزدم. یکسان بودن مخلوقات خداوند را به چشم دیدم و برتری را که جز به تقوا و دانش نیست. یکرنگی را تجربه نمودم، لباس مرگ به تن کرده و قیامت خویش به پا کردم. پروانه وار بر گِرد شمع وجودی هستی گشتن و بال سوزاندن و خاکستر شدن را همه زیبایی دانستم و بر چزخش خویش افزودم، در گردش خود هوس و آلودگی را به دور ریختم و عشق را در نهایت زیبایی چشیدم. دستگیری از بندگان او را واژه به واژه برای خویش معنا کردم و در یک کلام آنچه دیدم، برایم بسیار سنگین می‌نمود و هر آن بود که از هیبت و بزرگی آن‌ها قالب تهی کنم. لیک می‌دانم در برهه‌ای از زمان و در کوچکترین حرکت ثانیه‌ها، من جایی رفتم که قلم از به تصویر کشیدن آن ناتوان است و چاره‌ای جز سکوت برای خود نمی‌بیند و اکنون گیوه‌های خویش پوشیده و کوله بر دوش آویخته، اشک ریزان و حنجره سوخته، دل باخته و چهره از سوگ غمین ساخته و چاره‌ای جز رفتن برایم نمانده. نمی‌دانم در این میهمانی که او مرا به سوی خویش فرا

ص: ۱۲۰

خواند، تا به کجا نزدیک شدم و آیا اگر روزی هم پیله‌های من چشم به وجودم گشودند، چه خواهند گفت؟
لیک می‌دانم هر چند کوچه‌های بسیاری تا مقصود، که لقای پروردگار است، مانده و اسب همّت برای تاختن به سوی او باید زین کرد اما من خویشتن وجودی خویش را در مسیر عشق و محبّت او قرار داده‌ام تا روزی که خون خویش را در راه او بر زمین تفتیده وادی دلدادگی و شیدایی ریزم و خود را برای او، خالق گیتی و آفریدگار جهان، قربانی سازم و به ژرفای کلام، حاجی شوم ...

خدایا! در روزگار تنهایی رهایم مکن

خدایا! ای دستگیر بیچارگان و ای پناه گم گشتگان، در این سرای ظلمت و تاریکی، اگر نیم نگاهی از تو نباشد، به کدامین سوی خواهم رفت و در کدام تِیه سرگردانی به بیراهه گام خواهم گذاشت؟! پس تو مرا یاور باش و در بی پناهی پناه!
خدایا! ای مهربان بر جان بندگان، تو خود می‌دانی که من در مسیرت گام نهادم و لحظه‌ای ذهن به غیر آنچه مأموریت داشتم و تو مرا فراخوانده بودی، اندیشه نکردم.
پس مرا در روزگار تنهایی رها مکن و عشق خویش را چنان در وجودم ریشه دوان که هیچ تند بادی آن را گزندی نرساند ...

درباره مرکز

بسم الله الرحمن الرحیم
جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)
با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند
بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹
بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.
مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.
اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.
از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :
الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی
ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه
ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...
د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر
ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای
و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)
ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...
ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۶۰۹-۵۳به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹